

تخته پاز حُسن

داستانهای کوتاه

ب. مقدم

بیچه‌های خدا

«مجموعه داستان»

ب - مقدم



این کتاب در ۵۰۰ نسخه در مهر ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه کاویان بچاپ رسید

در این کتاب

۵	علیشاه
۱۳	گوسفند قربانی
۲۲	بچه های خدا
۳۵	فریادی از ساختمان دیگر
۳۷	قلم خودنویس فرمانده
۴۵	پرونده شهیدان
۵۹	آوای عمر سیاه
۶۵	مرزبان
۸۵	زالو

علیشاه

کوچه مسجد مقدس با بازارچه کوچکی با پنج طاق آجری شروع میشود. چهارراه اول بازارچه را تخته پل می‌گفتند. در یک طرف بازارچه پنج دکان بود که اولی را يك بقال داشت که دکان دوم هم انبارش بود. دکان سوم عطاری بود و دکان چهارم قصابی. در آخرین دکان که ازدود درودیوارش سیاه بود مردی با دوسه نفر شاگرد آب نبات می‌پخت و صدای قیچی و بریدن لوله‌های آب نبات هر روز از آنجا بگوش میرسید.

بازارچه که تمام میشود کوچه مسجد مقدس با هوایی روشن تر و جوی گودی در وسط شروع میشود. کف کوچه سنگفرش بود و در دو طرف آن خانه‌ها ردیف پهلوی هم بودند، بادرهای رنگ برنگ و حلقه‌ها و دستکوبه‌های جور به جور و گل میخ‌های کوچک و بزرگ. هر کدام از سردرها يك جور بود. بر بالای آنها کاشی‌هایی بود که بر آنها کلمات یا هو و بسم‌الله و جمله‌هایی که با خدا و پیغمبر و امامها مربوط بود خوانده میشد. آجرهای کنار و بالای درها را تراشیده و بشکل گل و بوته و نقش‌های هندسی درآورده بودند و در میان آنها تکه‌های کاشی رنگ برنگ جا داده و آجرهای جوش را با پیچ و خم جا به جا نشانده بودند تا سردر خانه‌ها نقش و نگاری داشته باشد. در وسط کوچه دو طرف جوی دوردیف درخت کاشته بودند که بیشتر آنها اقاویا بود. بهار درختان اقاویا گل میکرد. گلها سفید و خوشبو بود. بچه‌ها که از مدرسه برمی‌گشتند بالای درخت‌ها می‌رفتند و از گلها می‌چیدند. وسط هر گل میله کوچکی وجود داشت که شیرین بود. بچه‌ها آنرا می‌مکیدند. باد که می‌آمد گلها را در هوا پخش میکرد و بعد روی کف کوچه و روی بام خانه‌ها می‌پراکند. کوچه از بوی گل پر میشد. بوی اقاویا دل‌انگیز بود و آنها که از آنجا می‌گذشتند خوششان

می‌آمد و در دلشان برون‌گار کسانی که در آن کوچه زندگی میکردند حسرت می‌خوردند. در کمر کش کوچه مسجد بود با حیاطی گود و حوضی لبریز از آب و جای اذان گوئی در بالای بام. مرد پیری که خادم مسجد بود ظهرها و غروبها درون آن میرفت و با صدائی گرفته و غم‌انگیز اذان می‌گفت. مردی هم که عمامه سفید بزرگی بر سر داشت پیش نماز مسجد بود. خانه‌اش در کوچه دیگری بود که انقدرها از مسجد فاصله نداشت. مردم و بچه‌ها وقتی در کوچه به او میرسیدند سلام میدادند و او هم با صدائی آهنگ‌دار جوابشان را میگفت.

کوچه يك کوچه خلوت و آرام و کم رفت و آمدی بود. مرد بقال و عطار و قصاب و آنکه آب نباتهای داغ را باقیچی می‌برید و آن پیر مرد که اذان می‌گفت با پیش نماز مسجد از چهره‌های آشنای کوچه بودند. اما میشد تصور کرد که در پس آن دیوارهای بلند و درهای بسته، در اطاقها و حیاطها کسان دیگری سرگرم کارهای زندگی هستند. و باز میشد کسان دیگری را بخاطر آورد که دور از خانه خود در حجره‌های تاریک سراها و پشت ترازوی دکانها، کالاها را جابجا می‌کنند و با سنگ‌های بزرگ و کوچک می‌کشند، پولها را در دخلها و صندوقها میریزند و سیاه حساب را در دستک‌ها می‌نویسند. کمتر وقتی ممکن بود که چند نفر از آنها را يك جا و با هم دید. آنها صبح زود وقتی هوا هنوز خوب روشن نشده بود از زیر نام خدا و کلمات مقدس از میان همان سردرهای کاشی کاری شده می‌گذشتند و با گفتن بسم‌الله و خواندن دعا به سرکارشان میرفتند و شب هنگام تك تك مثل سایه‌ای آهسته بدرون خانه‌ها می‌لغزیدند. شاید تنها يك وقت بود که میشد همه کسانی را که از میان دیوارها از هم جدا مانده بودند با هم دید. آنهم وقتی بود که تابوتی جلوی خانه‌ای بر زمین گذاشته میشد. در این موقع بود که سرو کله کسانی پیدا میشد که کمتر کسی آنها را در روز روشن در کوچه دیده بود. کوچه مقدس مال همین‌ها بود. همین مردمی که با چهره‌هایی بهم‌رفته و پراندوه دنبال تابوت به قبرستان میرفتند و همسایه خود را بخاک می‌سپردند و وقتی که باز می‌گشتند و مراسم ختم پایان میرسید باز کوچه به حال اول باز می‌گشت. مردان با خاطری جمع دنبال کارشان میرفتند، دکانهای بازارچه نیازمندیهایشان را برمی‌آورد و درختان کوچه بر خانه‌هایشان سایه می‌انداخت.

اما در این کوچه موجود دیگری هم بود که گرچه از چهره‌های بسیار آشنای آنجا بود ولی جدا از کوچه برای خودش عالم دیگری داشت. از

کاسب‌های زیر گذر نبود و اصلا کاری نداشت .

علیشاه همه عمرش را در تخته پل و همان کوچهٔ مقدس گذرانده بود . دنیای او به آخر آن کوچه تمام میشد . کسی ندیده بود که او از آن کوچه قدمی دورتر رفته باشد . مردی بود با اندامی گوشت آلود، کوتاه و درشت . با صورتی پر چین و بدون مو و سرخ رنگ . و چشمانی بی‌حالت و درشت که همیشه اشک آلود بود . لبهای درشتی داشت که آب غلیظی همیشه از گوشه‌هایش بر روی سینه میریخت . دست و پایش سنگین و بزرگ بودند و بیچاره مرد که سن و سالش را نمیشد تشخیص داد با سروصورتی بزرگ و هیكلی سنگین نمیتوانست مانند دیگران بچالاکی قدم بردارد . صدایش به عکس اندام سنگین‌اش به صدای يك بچه چهار پنج ساله شبیه بود . بیشتر کلماتش را کسی نمی‌فهمید و گفته‌هایش از چندین جمله تجاوز نمی‌کرد . گریه و خنده‌اش آنقدرها با هم تفاوتی نداشت . شاید تنها فرق بین آنها این بود که وقت گریه کردن خودش را کنگ میزد و خاك و سنگ به سر و رویش می‌پاشید و زمان خندیدن بادست به سینه‌اش میکوفت .

مردم فقط میدانستند که او از خانه‌ای در اول کوچهٔ تخته پل بیرون می‌آید و روز را با نشستن روی سکوی خانه و یا به گردش در گوشه و کنار آن کوچه میگذراند . و شب وقتی هوا تاریک میشود مثل جانوری خسته بداخل همان خانه میخزد و از نظرها پنهان میگردد . سکویی که علیشاه بیشتر وقت روز را در آن می‌نشست يك سکوی سنگی کوتاه بود که از بس در طول چندین سال در آن نشسته بود سنگهایش صاف و سائبه شده بود . بچه زمستان و چه تابستان او روی سکو می‌نشست و در عالم خودش فرو میرفت مردم می‌آمدند و می‌گذشتند و علیشاه بدون آنکه نگاهش را بکسی یا چیزی متوجه سازد دردنیای خودش غوطه‌ور بود . همیشه پا برهنه بود و بدن لخت و سنگین‌اش در میان پیراهنی گشاد و بلند که تا مچ پایش میرسید آسوده بود . پاهایش با کفش و بدنش با دگمه و کمر بند میان‌های نداشت . تنها دوستانش در آن گذر چند سگی بودند که یا میان خاکروبه‌ها می‌لولیدند و یا جلوی دکان قصابی به انتظار می‌نشستند . علیشاه هر چه می‌خورد با سگها قسمت میکرد . وقتی سگها تکه‌های نان را که او برایشان می‌انداخت در هوا قاب میزدند، کودکانه می‌خندید و از شادی با دست به سینه‌اش که از آب دهانش خیس و لیز بود میکوفت . اما از مردم بیزار بود و بخصوص از بچه‌ها روی بر میگرداند . از آنها جز تحقیر، و جز آزار و ریشخند چیزی ندیده بود . اگر گاهی مردی یا زنی که از کوچه میگذشت چیزی از خوراکی برایش می‌انداخت

علیشاه چهره‌اش درهم میرفت و بعد آن خوراکی را بطرفی پرتاب میکرد و با ناراحتی کلماتی میگفت که گرچه نامفهوم بود ولی از بیزاری و انزجارش حکایت میکرد. شاید خیلی دلش میخواست که با بچه‌ها بازی کند، اما بچه‌ها آنها که خیلی کوچک بودند از او می‌ترسیدند و آنها هم که بزرگتر بودند سربسش می‌گذاشتند و این کلمات را برایش میخواندند: «علیشاه. شاه‌موشها رفته به جنگ شیشها.»

اینجا بود که کفر علیشاه بالا می‌آمد و خشم چهره‌اش را میگرفت. فریاد می‌کشید و سر بدنبال بچه‌ها میگذاشت. بچه‌ها میگریختند و چون میدانستند علیشاه نمیتواند تند و زیاد بدود، کمی دورتر در پناه دیواری و یازیر طاقی می‌ایستادند و شعر علیشاه را دوباره دم می‌گرفتند. علیشاه که از خشم میلرزید هر چه نزدیک‌دستش بود برمیداشت و بطرف بچه‌ها پرتاب میکرد. در بازوایش نیروی زیادی بود و میتوانست سنگهای بزرگ را از جا بکند. اما بیش از چند متر نمیتوانست چیزی را پرتاب کند. تازه آنهم کج بود به‌دفعه نمیرسید. این بود که بچه‌ها ترسی نداشتند و آنقدر او را اذیت میکردند تا او به ستوه می‌آمد. اینجا بود که خسته و درمانده با چهره‌ای برافروخته کنار دیواری روی خاکها می‌نشست و گریه را سرمیداد. خودش را میزد و خاک و گل را به سر و رویش میریخت. عاقبت مردی میرسید و بچه‌ها را دور میکرد و علیشاه هم آرام میشد و به سمت سکوی خودش میرفت.

روزی از روزهای بهار یکسال که درختان افاقیای کوچه مسجد به گل نشسته بود و بچه‌ها در مدرسه درس میخواندند و کوچه مثل همیشه آرام و خلوت بود علیشاه تا آخر کوچه قدم زنان رفته بود. انگیزه این گردش مثل همیشه نامعلوم بود. اما وقتی او را در آخر کوچه دیدند شاخه گلی در دست داشت و گاه به گاه آنرا بو میکرد و با خودش به به میگفت و می‌خندید. گردش او در آخر کوچه آنقدرها طول نکشید که بچه‌ها از مدرسه مرخص شدند و علیشاه با گروهی از آنان روبرو شد. رنگ و رویش را باخت. شادی از چهره‌اش رفت. خودش از روی عادت میدانست که بزودی معرکه‌ای خواهد داشت و به جنجال بزرگی کشیده خواهد شد. در امید اینکه شاید بچه‌ها راحتش بگذرانند دیگر گل را بو نکرد. سرش را پائین انداخت با همان قدمهای سنگین تلوتلو خوران راهش را بطرف جایگاه همیشگی‌اش ادامه داد. چند قدمی دورتر رفته بود که حمله شروع شد. بچه‌ها او را صدا میکردند و برایش سنگ و کلوخ می‌انداختند.

فریادهای علیشاه شاه موشها در کوجه از هر طرف بلند بود. او اول چیزی نگفت و فریادها را ناشنیده گرفت، اما وقتی دید بچه‌ها دست بردار نیستند دوسه بار نهمی زد تا بچه‌ها را بترساند و بعد خندید تا شاید دست از سرش بردارند و بعد هم خم شد و سنگی برداشت و پرتاب کرد. بچه‌ها پا بفرار گذاشتند و علیشاه باز براه خود ادامه داد. بچه‌ها دوباره او را دوره کردند. این بار حمله شدیدتر بود. رنگ صورت علیشاه از خشم به تیرگی میرفت و آب از گوشه لبهایش بفرآوانی میریخت. گلی را که در دست داشت از روی خشم نزدیک دهانش برد و با دندانهایش آنرا گاز گرفت و بزمین تف کرد، آماده بود تا با دستهایش بچه‌ها را بگیرد و بزمین بکوبد. اما بچه‌ها چالاک و زرنگ بودند و او سنگین و درمانده. چند بچه از عقب می‌آمدند و چندین نفر هم پس‌پسکی از جلو میرفتند و شعر علیشاه را دم می‌گرفتند. علیشاه به پایان توانائی‌اش در صبر و تحمل رسیده بود. دیگر بکسی وجائی نگاه نمی‌کرد. سرش را پائین انداخته بود و ایستاده از خشم میلرزید. بچه‌ها این حالتش را خوب می‌شناختند. میدانستند که اوج خشم او نزدیک است. و بزودی مانند بمبی منفجر خواهد شد و خاک و سنگ را به اطراف پرتاب خواهد کرد. آنها میخواستند علیشاه را در همین حالت به بینند که اشک میریزد، فریاد میزند شاخه درختان را می‌شکند. بدرد دیوار لگد میکوبد و دست آخر خسته و بیچاره. بر سنگ‌فرش کوجه پهن میشود و گریه‌وزاری را سرمی‌دهد.

در آخر کوجه خانه‌ای بود که کله يك بز کوهی با دوشاخ بلند بر بالای سردر آن دیده میشد، اسم خانه را خانه‌ی شاخی می‌گفتند. در خانه به يك هشتی بزرگ نیمه‌تاریک باز میشد و در داخل هشتی دو در دیگر وجود داشت. آنروز علیشاه از این هشتی چندان فاصله‌ای نداشت. وقتی آزار بچه‌ها بنهایت رسید ناگهان علیشاه فریادی کشید و به طرف بچه‌ها حمله برد. بچه‌ها پا بفرار گذاشتند. علیشاه فریادکشان خودش را بدرختی رسانید. دستهای بزرگ و سنگینش شاخه‌ای را گرفت و با يك حرکت از درخت جدا کرد. همه بچه‌ها دور شده بودند. علیشاه یکی از آنها را که بداخل هشتی رفته بود دید و با همان شاخه بدنبالش به هشتی رفت. اول یکی دو فریاد شنیده شد و بعد چند لحظه که گذشت علیشاه بیرون آمد شاخه در دستش نبود و اشک سیل‌آسا از چشمانش میریخت و صورتش از گریه خیس بود. کنار دیوار را گرفت و براه افتاد.

هنوز علیشاه چندان دور نشده بود که فریاد چند بچه شنیده شد :
 «مرد ، مرد، علیشاه اونو کشت .» در عرض چند دقیقه این خبر در همهٔ کوچه
 پیچید و کوچه مسجد مقدس همان کوچه آرام و خلوت وضع دیگری بخود گرفت.
 دنیای پشت دیوارها از این خبر بهراس افتاد . درهای خانه‌ها باز شد از هر در
 چند سر به بیرون گردن کشیدند. حتی از پشت بامها و پنجره بالاخانه‌ها سرهائی
 بکوچه نگاه کردند. علیشاه بچه‌ای را کشته بود . آرامش کوچه بواسطهٔ يك غول
 بهم خورده بود . آسایش کسانی که در خانه‌ها زندگی میکردند سخت بخاطر
 افتاده بود . باید هر چه زود تر قاتل دستگیر میشد و بمجازات میرسد . هر کس
 هر چه بدستش رسیده بود از چوب و چماق و سیخ وانبر برداشته بکوچه آمده بود.
 طولی نکشید که علیشاه از گروه زیادی مرد و زن دوره شد. او که خودش را
 مقصر میدانست مثل حیوان زبان بسته بی پناهی تسلیم شد و برسکوی خانهای
 نشست. در چهره‌اش که بیلا نگاه میکرد محنت و بیچارگی بیشتر از هر وقت
 دیگری خوانده میشد . همهٔ درمآند گیها و ناکامیها يك جا بر آن صورت نقش
 بسته بود . چوبها و سیخها با چماقها و انبرها بالا میرفت و برسرو روی و شانه
 علیشاه فرود می آمد . لگدها و ممشتها دست و پا و شکم او را آماج قرار میدادند.
 خیلی زود آن همکل ستمبر و سنگین از سکو برسنگفرش کوچه غلتید. از شکافهائی
 که درسرو رویش بود خون بفرآوانی میریخت وقتی کسان آن بچه آخرین لگدها
 را بر پشت پیکر خون آلود علیشاه زدند زنی خبر آورد که به پسر بچه نمک و
 قند آب داده‌اند و حالش خوب شده است . آنوقت آنها که علیشاه را دوره کرده
 بودند با اشارهٔ به او باهم می گفتند : حقش بود ، باید بدتر از این بلا برش
 می آمد. اگر خدای نکرده بچه زهره‌اش آب شده بود و اگر باز خدای نکرده
 زبانش از ترس لال شده بود ؟ و آنها که گوش می دادند تصدیق میکردند و
 علیشاه که مثل لاشهٔ يك شتر تازه قربانی شده بر زمین افتاده بود خرخر میکرد.
 مردم کوچه مسجد مقدس دیو را تنبیه کرده بودند. اهریمن بدطینت را بسزای
 نابکاریهایش رسانده بودند و حالا دیگر نمیتوانستند با خیال راحت از زیر همان
 سردهای پر نقش و نگار بدرون خانه‌هایشان بروند و در پشت آن دیوارهای محکم
 و بلند برای بچه‌هایشان قصه بگویند و آنها را نوازش کنند .

هیچکس از علیشاه دفاع نکرد. همهٔ مردم آن کوچه و آن بقال و قصاب
 و عطار و دیگران در يك طرف بودند و علیشاه در طرف دیگر . او غولی بود که
 کوچه آنها را ببدنامی و پلیدی می کشید و سلامت بچه‌هایشان را تهدید میکرد.

پس چطور کسی میتواندست از او دفاع کند . تنها اذان گوی مسجد بود که آبی بر سر و روی علیشاه زد و با کله دوسه نفر رهگذران پیکر لخت و شهید را تا در خانه اش کشاند .

مدتی کسی علیشاه را بر سکوی خانه اش ندید و وقتی پس از روزها با جای زخمهای فراوان از خانه بیرون آمد و روی سکویش جا گرفت خیلی عوض شده بود. در اثر آن ضربه ها دیگر گوشش ریشخندها و شعرهای تحقیر آمیز را نمی شنید. و مردم وقتی چنین دیدند از كوچك و بزرگ دیگر دست از آزارش برداشتند . علیشاه به این ترتیب مردم کوچه را راضی کرده بود . مثل این بود که آنها به چیزی که میخواستند رسیده بودند .

گوسفند قر بانى

گوسفند سفیدی بود با گوشهای سیاه که پوزه اش نیز بادوچشمانش سیاه مینمود. اورا درحیاط طویله انداختیم ودریک قوطی تخته‌ای که زیرش را آجر گذاشتیم تا بلند شود ، برایش یونجه ریختیم. چون پشمهای بلندی داشت همان روزهای اول عموم يك نفر را آورد وگوسفند را خوابانند و آنمرد با قیچی پشمهای اورا چید . وقتی گوسفند از زمین بلند شد ریخت و اندامش بکلی عوض شده بود . حیوانی بود لاغر با تهیگاههای فرو رفته و دنبه‌ای پلاسیده و دراز که مهره‌های ستون فقراتش از بالا شمرده میشد . تنها صورتش با آن چشمان بی‌حالت و گوشهای سیاه آویخته‌ای که نوکهایش را چاک داده بودند بحال اول باقی مانده بود . مثل این بود که کله حیوان را بریدن گوسفند دیگری سوار کرده اند . اما امیدواری چنین بود که در گرهای تابستان دیگر حیوان راحت خواهد بود .

آنسال برخلاف سالهای گذشته که همان شب عید قربان گوسفندی می- خریدیم ، عموم گوسفند را سه چهارماه پیش از عید خرید تا برای کشتن خوب چاق شود ، تابستان بود و من که بمدرسه نمیرفتم سرگرمی خوبی پیدا کرده بودم. از همان روز اول گوسفند را بمن سپردند و منم از بازیهای دیگر بریدم و به خدمت گوسفند پرداختم و هر جا میرفتم گوسفند را می بردم . بزودی بمن آموخته شد بطوریکه همه جا بدنالم می آمد . من پوستهای هندوانه را با چاقو میبریدم و کوچک میکردم و با کف دست بدهاش میگذاشتم . به جای علف به او گل یونجه میدادم و درآخورش نمک می انداختم. عصرها نیز با پیمانهای که عموم داده بود برایش دو پیمان جو میریختم. کم کم چاق میشد. دیگر تهیگاههایش فرو رفته نبود و دنده‌هایش دیده نمیشد . یکی دو بار در هفته نیز، بعد از ظهرها

در گرمای آفتاب اورا می‌شستم . حیوان خوشش می‌آمد و مدتی در آفتاب می‌ایستاد و خودش را تکان میداد و خشک میکرد.

پس از چندی پشمهای بدنش بلند شد و رنگ درخشانی بخود گرفت و من با حنا چهار دست و پایش را رنگ کردم و چند زنگ کوچک را از یک تسمه چرمی گذراندم و بگردنش بستم . در کوچه‌های محله خودمان دیگر همه گوسفند مرا می‌شناختند . همه تا بستان من و او مثل دو دوست باهم در کوچه و خیابان بگردش میرفتیم . اما روزهای جدائی نزدیک میشد و دل من شور میزد .

با باز شدن مدرسه‌ها من صبح‌ها و بعد از ظهرها چند ساعتی از او دور بودم اما تا از مدرسه بازمی‌گشتم اورا همراه خودم بگردش میبردم . در پائیز دیگر پشمهایش خوب بلند شده بود و خودش نیز خیلی چاق و سنگین بود بطوریکه دنباش تا نزدیک زمین میرسید . با اینحال حیوان زبان بسته آهسته دنبال من می‌آمد و گاهی که خسته میشد می‌ایستاد . در این موقع چشمانش حالتی داشت که من خیال میکردم از من میخواهد تا آهسته‌تر بروم .

هر چه به عید قربان که در ماه دوم پائیز بود نزدیک‌تر میشدیم محبت من به او بیشتر میشد و دلم بیشتر برایش میسوخت . بنظر من میرسید که روز بروز صورتش را غم بیشتری فرا می‌گیرد . خیال میکردم حیوان از سر نوشت خودش خبر دارد و روزی که دوسه قطره اشک در گوشه چشمانش دیدم یقین کردم که بروز مرگش می‌انداشد . دلم درشور و اضطراب عجیبی بود . روزی که با سنگینی و بی‌اعتنائی دنبالم می‌آمد پنداشتم از من نومید شده است . وقتی این حرفها را بديگران گفتم ، همه خندیدند و مرا مسخره کردند . دوسه روز مانده به عید ، گوسفند حالت غم‌انگیز عجیبی داشت . خوراکش را درست نمیخورد . دنبال منم بزحمت می‌آمد . در طویله در گوشه‌ای افتاده بود و چرت میزد . بعد از ظهر روز پیش از عید یکباره حالت او عوض شد . بلند شده بود و صدا میکرد . مقداری گل‌یونجه را با لبهایش برچید و بلعید و آب فراوانی خورد . من دوسه تکه چغندر به او دادم و نزدیک غروب او را همراه خود بکوچه بردم . اول به دوسه خانه دوستان و بستگان سرزدم و سرانجام در کوچه‌های دور وبر ، با گوسفندم ، مثل آدم سرگشته و بی‌پناهی از این کوچه به آن کوچه رفتم . کوچه‌ها خلوت بود و صدای زنگ گردنش در تاریکی اول شب طنین می‌انداخت . دیگر تاریک بود که من از خستگی روی سکوی خانه‌ای نشستم . گوسفند نزدیک من ایستاده بود . پوزه‌اش را در میان دو دست گرفتم . گرم و خیس بود و نفسهایش

از لای انگشتمان بیرون میزد . هیچوقت اینطور بمن نزدیک نشده بود . خیال میکردم که حیوان بمن پناه آورده است و التماس می کند . بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد . میدیدم که این سری که در میان دستهای من است فردا صبح از تن جدا خواهد شد و یک کارد بزرگ بدن او را ازهم خواهد درید .

چه میکردم ؟ نمیخواستم به خانه بروم . دلم میخواست میتوانستم این حیوان زبان بسته بی پناه را ، که شاید درد دلی و خواهشی داشت و نمیتوانست بگوید ، بردارم و به جایی ببرم که دست آن قصاب نتواند در پشمهای تنش فرو برود .

اما شب تاریک بود و راهها برویم بسته و باران نیز آهسته از آسمان می بارید . ناچار خسته و درمانده هر دو بخانه بازگشتیم . در خانه غوغایی بود . هر کسی از سمتی به جستجوی پسر بچه ای رفته بود که بایک گوسفند سفید گم شده بود . بی خبر اراپنکه هر دو با پای خود به قتلگاه بازگشته اند .

شب وحشتناکی بود . آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود و ناودانهای خانه از باران صدا میکرد . گوسفند در طویله فریاد می کشید و من در اطاق چشم بخواب نمی رفتم . نمیدانم خوابم برد یا نبرد اما صدای فریاد و ناله گوسفند را تا صبح شنیدم .

صبح زود ، از کوچه فریاد گوسفند فروشان بگوش میرسید : گوسفندای خوب گوسفندای خوب ، پرواره ! باز صداهای دیگر شنیده میشد : پوست و روده میخیریم گوسفند قربونی میکشیم !

دزدکی و با دلهره از در طویله بدرون نگاه کردم . چهره اش وحشتناک بود . مثل کسی بود که همه شب را نخوابیده بود و چشمانش از خستگی و درماندگی بگودی نشسته بود . من از او میترسیدم . شاید هم از بی عرضه گی خودم شرم منده بودم . بهر صورت نزدیک او نرفتم . دیگران رفتند و برای او یونجه ریختند .

آفتاب از لبه پست بام آهسته آهسته بیابن می سرید و نیمی از بدنه ایوان شمالی خانه را گرفته بود که در خانه صدا کرد و مرد قصاب به خانه آمد . نمیدانم چه حالتی داشتم . میخواستم داد بزنم ، گریه کنم ، فرار کنم ؟ هیچکدام از اینها نبود . کاری بود که چاره ای برای آن نداشتم . رفتم و باترس درهستی خانه ایستادم و از کنار جرز دزدکی به حیاط چشم دوختم . آمدند بمن وعده دادند که برایم گوسفند دیگری خواهند خرید ، پول خواهند داد ، به حضرت عبدالعظیم

وگردشگاههای دیگر خواهند برد. اما من راضی نشدم و از هشتی خانه بیرون نیامدم و از همانجا ، از سوراخهای پنجره‌ای که با کاشی‌های مشبك ساخته بودند به حیاط نگاه کردم . شنیدم که بزرگترها که در حیاط بودند بهم گفتند: «ولش کنید . بگذارید همانجا باشه يك كمی گریه میکنه بعد خودش آروم میشه.»

قصاب قبایش را در آورد و مثل پهلوانی آستین‌هایش را بالا زد . سپس بداخل طویله رفت و چند ثانیه بعد صدای فریاد گوسفند بلند شد . من دیدم که قصاب دو پای گوسفند را از عقب بغل کرده است و او را با دو دست بجلوهل می‌دهد . گوسفند باید از سه پله پائین می‌آمد. وقتی به پله دوم رسید، روی دو دستش نشست و فشار دست قصاب از عقب حیوان را روی گردنش انداخت . گوسفند کف حیاط افتاده بود و برای بلند شدن تلاش میکرد . قصاب نگاهی از روی تحسین به‌عموم کرد و گفت : ماشاءالله خوب پروار شده . بعد حیوان را با فشار به کنار باغچه آورد . چون حوض‌خانه آب نداشت در يك کاسه برایش آب آوردند . کمی از آنرا خودش خورد و سبیل‌هایش را با آستینش پاک کرد و آن وقت کاسه را جلوی دهان گوسفند نگه داشت . حیوان تشنه نبود اما قصاب بزور پوزه‌ او را در کاسه فرو کرد و آب از کاسه بیرون ریخت .

خودم را پشت جرز دالان پنهان کرده بودم . نمی‌خواستم چشم گوسفند بمن بیفتد . از او خجالت می‌کشیدم ، يك بار سر کشیدم تا خوب تماشا کنم . سر گوسفند بسمت دالان بود مثل اینکه چشمانش دنبال من می‌گشت . سر خود را کنار کشیدم و پشت سوراخهای پنجره رفتم. وقتی دوباره به حیاط نگاه کردم گوسفند در کنار باغچه به پهلوان افتاده بود و صدا میکرد . يك نفر روی دو پای عقب او نشسته بود و مرد قصاب نیز دو دست او را زیر پای راستش گذاشته و فشار میداد . دست چپ قصاب زیر گلوی گوسفند را گرفته بود . دست راستش پس از اینکه پشم‌های سفید زیر گلو را کمی کنار زد کارد بلندی را از روی سنگ حوض برداشت . مرد قصاب سرش را کمی بطرف آسمان بلند کرد و يك بسم‌الله الرحمن الرحیم گفت و کارد را به گلوی گوسفند گذاشت من چشمانم را بهم گذاشتم و وقتی دوباره آنها را باز کردم از گلوی گوسفند هنوز خون مثل آب از فواره بیرون میزد ، از خون بخار بلند میشد و دست و پای گوسفند زیر پای آدمها در تلاش بود . آن دو نفر گوسفند را قدری نگاه داشتند . وقتی که دیگر خون از آمدن ایستاد او را رها کردند. هر کس چیزی می‌گفت: یکی گفت «بگذارید حیوان راحت جون بکنه . راستی چه حیوان خوبیه از شاخش تاسم

پاش بدرد میخوره . از شاخس دسته چاقو میسازند از سمش سریشم درست میکنند گوشتش ، پشمش ، پوستش و رودش همه بدرد میخوره . همین خونش که تو باغچه ریخته برای درختها خیلی فایده داره . قصاب هم از خوبی گوشتش و دنبه بزرگش تعریف میکرد . میان کسانی که به تماشا ایستاده بودند مرد قصاب از همه درشت تر بود . سیبلهای کلفتی داشت وهما نظور که کارد بدست بالای سر گوسفند ایستاده بود مرا بیاد میرغضب هائی می انداخت که وصفشان را در قصهها از کلفت خانه شنیده بودم .

يك نفر با آفتاب آبه آب آورد و ریخت و قصاب گلوی گوسفند را شست . من از پشت سوراخهای پنجره همه این کارها را بخوبی میدیدم . گرچه کار از کار گذشته بود ولی از نزدیک شدن به آنجا ترس داشتم . سر گوسفند را هنوز جدا نکرده بودند . وقتی سرخی خونها شسته شد بریدگی گردن رنگش به سفیدی رفت . قصاب کاردش را کنار گذاشت و راست ایستاد . برایش چای آوردند . سیگاری آتش زد و کشید و بعد چایش را خورد .

کارهای اصلی از حالا شروع میشد . من چند بار کشتن و پوست کندن گوسفند را دیده بودم . این بار هم مثل همانها بود . مرد قصاب در وسط یکی از باهای گوسفند ، نزدیک مفصل بطرف داخل شکاف کوچکی پیوست داد . بعد به کمک چوب تر که مانندی که برایش آوردند راهی از آن شکاف بزیر پوست حیوان باز کرد . بعد دهانش را بدهانه سوراخ گذاشت و با انگشتمایش هم زیر سوراخ را گرفت و شروع بدمیدن کرد . هر وقت نفسش تمام میشد دوباره نفس می کشید و هر وقت نیز خسته میشد با دستش سوراخ را می گرفت تا بادها بیرون نرود و خودش نفسی تازه میکرد . کم کم هوا از زیر پوست داخل شد بدن گوسفند من باد کرد و بزرگ شد . قصاب برای اینکه راه را باز کند گاه گاه بامشت و کف دست به گوشه و کنار شکم باد کرده حیوان میزد . صدائی که از آن برمیخاست شبیه صدائی بود که از تشکهای نو ، وقتی که لحاف دوز آنها را میدوزد و بر آنها چوب میزند ، درمی آید . دیگر چهار دست و پای گوسفند رو به بالا راست ایستاده بود و شکمش که بالا آمده بود مثل مشک باد کرده سفیدی دیده میشد . تنهادهاش و سرش به اندازه اول روی زمین افتاده بود . از گردنش خونابه بیرون میریخت و باد کمی که از آنجا خارج میشد صدا میکرد . سرش خیس بود و پشمهای زیر شکمش سیخ ایستاده بود و چهار کشاله دست و پایش سفیدتر از هر جای بدنش صاف با کرکی لطیف نمایان بود . قصاب چند مشت محکم به اطراف بدن گوسفند

فرد آورد و سپس کاردش را برای تیز شدن چندبار به تکه فلزی که از کمرش آویخته بود کشید و بعد شکافی سرتاسری از زیرگردن تا میان دوپای گوسفند بزریشکم و در پوست داد، آنوقت با کارد کوچکتری از دو طرف پوست را از گوشت و چربی جدا کرد. در بعضی جاها دیگر احتیاجی به چاقو نداشت و با کمک دست پوست را از گوشت جدا میکرد. کندن پوست خیلی تند جلورفت. فقط جدا کردن پوست دنبه قسمت حساس کار بود. دیگر باید گوسفند را بجائی آویزان میکرد. برای این کار نردبامی به یکی از جرزهای حیاط در همان نزدیکی تکیه داده بودند. مرد قصاب اول دو دست گوسفند را از زانو جدا کرد و کنار گذاشت. بعد به کمک دو نفر گوسفند را بلند کردند و دوپای شکسته را از حلقه طنابی که یکی از پله‌های بالای نردبام گره زده بودند، رد کرد. وقتی گوسفند را رها کردند دوپای شکسته در حلقه طناب گیر کرد و بدن بطرف پائین کشیده و آویخته شد و چندبار مثل آونگ ساعت به اینطرف و آنطرف حرکت کرد. سر آویخته‌اش از پوزه به آجرهای کف حیاط کشیده میشد و از خرخره‌اش قطره‌های خونا به بروی زمین میریخت، قصاب اول سر را از بدن جدا کرد و یکی دو قدم آنطرف‌تر نزدیک دستها انداخت. پوزه‌اش رو بمن بود و من دیدم که لبش کنار رفته بود و دو ردیف دندانهایش، سفید و بلند و بهم فشرده، دیده میشد. مثل این بود که میخواست فریاد بکشد اما دهانش باز نمیشد.

یک نفر سیگاری آتش زد و یک پک از آن کشید و بعد بدهان قصاب گذاشت. قصاب هم که دیگر خسته بود کمر راست کرد و بدیوار تکیه داد و سیگارش را کشید و کمی از گوسفندهائی که کشته بود تعریف کرد. سپس کارد کوچک را تیز کرد و با دقت به جدا کردن پوست از دنبه پرداخت. این کار را طوری انجام میداد که عمویم به بیند که چربی‌ها به پوست نمی‌چسبند. وقتی پوست دنبه هم جدا شد قصاب پوست را از پشت گوسفند جدا کرد و آنرا همان نزدیکی روی زمین پهن کرد. داخل پوست شفاف بود و رنگش به کمودی میرفت. دیگر از نردبام گوسفندی آویزان بود که من بارها در دکانهای قصابی آویخته به قناره‌ها دیده بودم. دنبه سفید بزرگی داشت، درست مانند دنبه گوسفندان کشته‌ای که قصابها روزهای عید و چراغانی برای زینت دکان خود و نشان دادن بمردم در بیرون دکان می‌آویزند و در میان دنبه آن نارنج بزرگی فرومی‌کنند.

قصاب یکی دو بار دنبه را بالا و پائین داد، وزن آنرا سنجید و نگاهی از روی تحسین به عمویم کرد و بدون اینکه چیزی بگوید بدن گوسفند را طوری چرخاند

که شکم رو به خودش قرار گرفت و آنوقت آهسته و بادقت باکارد شکم را درید. من صدای آهسته‌ای شنیدم و بعد دیدم که شکمبه گوسفند خمیس و کبود رنگ بیرون زد.

هر کس که دور قصاب بود دیگر جلو رفته بود و سر می کشید تا درون شکم را به بیند. قصاب روده‌ها را بیرون کشید و مثل طناب آنها را دسته کرد و وقتی این کار تمام شد دورش گرهی زد و روی پوست گذاشت. بعد شکمبه و جگر سیاه و سفید را و دل و قلوه و چیزهای دیگر را یکی بعد از دیگری بیرون آورد و بداخل يك سینی بزرگ گذاشت، بادکنک آنها جدا کرد و از همان دور بطرف هشتی نگاه کرد و با لهجه ترکی اش گفت: «این دیکه مال اون آقا پسره خودم بر اش باد می کنم.»

دنبه را بریده و مانند يك چیز نایاب و گرانبها روسینی دیگری گذاشته بود. صدای ساطور که بلند شد بدن گوسفند از میان دو پا بطرف پائین چاک بر میداشت وقتی بدن دوشقه شد قصاب با دست یکی از شقه‌ها را از قسمت کردن گرفت و کلفتی چربی را باز به عموم نشان داد. همه میخندیدند و راضی بودند. در گوشه حیاط دوسه نفر در میان احاقی که با چند پاره آجر درست کرده بودند زغال ریخته آتشی آماده میکردند. همانطور که شقه‌های گوشت تکه تکه میشد و در میان سینی ها می افتاد، دود و بوی کباب جگر و دل و قلوه در حیاط می پیچید. در دست هر کس سیخی بود. همه آنها که به جان گوسفند من افتاده بودند، حالت کسانانی را داشتند که از مدت‌ها پیش انتظار چنین روزی را کشیده و آنموقع به آرزوی خودشان رسیده بودند.

کار قصاب که تمام شد روی سنگ حوض نشست. باز يك استکان چای برایش آوردند. چای را خورد و سیگاری کشید و بعد بلند شد کارد و چاقو و ساطور را شست و در کیسه‌ای پیچید و بعد بادکنک گوسفند را که کنار گذاشته بود برداشت و با دهان آنها باز کرد. بادکنک اول کوچک بود؛ قصاب آنها را چند بار با دست کشید و مالش داد و دوباره باد کرد. چندین بار این کار تکرار شد تا بادکنک بزرگ و شفاف گردید. سپس با يك تکه نخ که برایش آوردند سر آنها بست و بطرف هشتی آمد و آنها بمن داد. من آنها از روی قهر بداخل حیاط پرت کردم. قصاب شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت در حیاط روده را لای پوست گذاشت و پوست را بهم پیچید و آنها بجای مزد کارش برداشت. سهم خوبی هم از گوشت قربانی گرفت و بعد خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

زنهای خانه چند بشقاب چینی آوردند و در داخل هر کدام سهمی از آن گوشت را برای همسایه‌ها و آشنایان نزدیک گذاشتند. کلفت خانه هم چادرش را عوض کرد و هر بشقاب را بنویس در سینی ورشو گذاشت و روی آنرا حوله کشید و به خانه همسایه‌ها برد و بشقابهای خالی را، که بعضی‌ها در آن چند گل یاس و شمع‌دانی گذارده بودند، برگرداند.

کله‌وپاچه را برای پاک کردن به مطبخ بردند. باقی گوشت‌ها را نیز قدری به چند فقیری که بدرخانه آمدند دادند و بقیه را چند سهم برای خویشانی که خانه‌شان دور بود نگه داشته و یک‌ران گوسفند را نیز برای خوراک درسه روز خانه به پاشیر آب‌انبار بردند.



آفتاب دیگر در حیات پهن شده بود که آخرین اثر خون را با آب‌وجارو شستند و نردبام را نیز بداخل طویله کشیدند، ولی از حیات بوی خون، گوشت تازه و بوی کباب می‌آمد. من به حیات آمدم. بادکنک در گوشه‌ای افتاده بود و هیچکس به آن دست نمی‌زد. بمن کباب تعارف کردند، ولی من قسم خورده بودم که از گوشت نخواهم خورد. نمیتوانستم بادندان گوشت گوسفند خودم را پاره کنم. آنها بمن اصرار کردند و چون ناامید شدند باز بهم گفتند: «ولش کنید، فردا دیش میره.» کمی که گذشت بچه‌های دیگر خانه بادکنک را برداشتند و بیازی مشغول شدند من از پنجره اتاق آنها را تماشا میکردم. بادکنک گاهی تا پشت بام بالا میرفت و بعد آهسته پائین می‌آمد. فریاد بچه‌ها بلند بود. بادکنک را از دست هم قاپ می‌زدند. در نظرم چنین می‌آمد که گوسفند مرا آزار میدهند. فریاد گوسفند را می‌شنیدم که در میان دست و پای آنها از درد ناله میکرد و میگریخت و باز پس از لحظه‌ای گرفتار میشد. باز هم بادکنک بالا رفت. اما این بار آرام بطرف پنجره اتاقی که من در آن ایستاده بودم، پائین می‌آمد. به آن نگاه کردم. صورت گوسفند را دیدم، دندانهای سفیدش از میان لبهائی که از هم باز شده بود دیده میشد. از گلوی بریده‌اش خونابه می‌چکید و در چشمان نیمه‌بازش حالت سرزنش نمایان بود. بادکنک پائین می‌آمد و صورت گوسفند بمن نزدیک میشد. بچه‌ها با داد و فریاد برای گرفتن آن هجوم آوردند. من ناکهان پیش‌رفتم و آنرا گرفتم و فریاد کشیدم: برید، ول کنید به گوسفندم چه کار دارید!

بچه‌ها خاموش ایستاده بودند و بیادکنکی که در دست من بود نگاه میکردند. بادکنک خشکیده بود و زیرانگشتان من صدا میکرد. در پوست شفاف آن رگه‌های سفیدی دیده میشد. در درون آن کله خیس گوسفند روی دستم سنگینی میکرد. اشک از چشمانم سرازیر شد با بغض فریاد کشیدم: برید خاک برسرها. وبعد بادکنک را زیر پایم گذاشتم و لگد محکمی روی آن زدم. صدای بلند و وحشتناکی از آن بلند شد. آخرین فریاد جانفرسای گوسفند پنجره‌های اتاق را بلرزه درآورد.

بچه‌های خدا

حسنی . از کجا سرما می‌آد، اینقدر تکون نخور خار. ... یخخورد
بیا جلو.. این سنگ بد مسب هم پهلوی منو سوراخ کرد .

- به . همه لحاف طرف توست. پشت من هیچی نیست. زیر من هیچی
نیست. گونی از زیر تنم رد شده این زردی لاکتاب هم وول میخوره .
-- مگه این ببری نیست ؟

- نه . امشب ببری رو تقی اینها بغل گرفتن .

پس بگوا میگم چرا امشب اینقدر تکون میخوره . ببری خوب سگیه .
چرا ولش میکنی . این تقی مادر... هم دیواری ازدیوار ما کوتاه‌تر گیر نیاورده .
فردا موقع بازی بهش حالی میکنم یک پدری ازش دربیارم ، امروز هی با مبول
درآورد. مادر... زورش می‌آید توون پس بده .

- جیب . امروز چقدر بردی؟

-- منکه میدونی از اونا وانمی‌مونم. هررقم بازیش باشه از پاسور گرفته
تا سه قاب همشونو حریمم . اما این تقی ورفیقش مهدی از اون امروز
بعد از ظهر تو کوچه پشت باستیمون داشتیم میزدیم من دو تومن برده بودم تقی....
یکهو بلند شد وگفت بچه‌ها آژان . نگاه کردم دیدم رضا خان کرده داره می‌آد.
گفتم بچه‌ها بشینین با کتون نباشه از خودمونه با ما نداره . مادر.... تقی ننشست
که ننشست . بچه‌ها هم پخش وپلا شدن ، رضا خان که رسید با من سلام واحوال-
پرسی کرد ورفت . بعد که باز بچه‌ها جمع شدن بکلی زد زیرش و دو تومنو توون
پس نداد ...

- ااهه حسنی چرا می‌بارزی؟ پوست تنت دون دون شده یخخورده بیا جلو تر .
میخواهی یخخورده بیشتر گونی رو بکش زیرت. آره این سنگها خیلی سرده

بی‌پر مثل یخ می‌مونه .

-- آره خیلی سرده بتن آدم می‌چسبه . اما زیر تو بنظرم خیلی گرم باشه .
اونجا جای سماور مش‌زینله .

-- خدا پدر تو بیامرزه مگه این گرما تا حالا می‌مونه .

امشب که خوبه . چند شب پیش ، اون شب برفی ، من با حسن کوچول ،
دودهنه اونورتر خوابیده بودیم چرخ لبوی رجب‌بلنده روام آورده بودیم ویکووری
بدیوار تکیه داده بودیم و دوتائی رفته بودیم زیرش . خودمونو چپونده بودیم
زیر چرخها . ببری هم باهامون بود از سرما منکه تاصبح نخوابیدم اما حسن
کوچول خار..... ببری را بغل زد و خوابید .

-- راستی حسن کوچول پیداش نیست .

-- می‌گن رفته یه‌جا نوکر شده ، پیش يك آدم اعیون .

-- مگه ضامن داشت ؟

-- آره جون‌نش . نه سجل داره نه کسی ضامنش میشه . تازه اون خودش
آدمی نیس که بتونه دو روز یه‌جا بند بشه . نه اون هیچکدام از بچه‌های این
میدون نمیتونن برن یه‌جا نوکر بشن یا شاگردی بکنن . هر کدوم رفتن ، یا
سر دوز بر گشتن ، یا چیزی بلند کردن و زدن بچاک و بعدهم گرفتادن و رفتن
قصر . چند نفرو می‌خواهی برات بشمرم . خود من یکیش . پیرار سال رفتم
تجیش خونه يك آدم دارائی یادو شدم . کاری هم نداشتم . خوب هم می‌خوردم .
ارباب هم خوب بود يك دختر تپل‌مپل هم اونجا کلفت بود و دلش هم میشنگید .
اما چون نوسرفته نکشید که داشتم دق می‌کردم انگاری تو زندون بودم خیال
می‌کردی دوساقم کرده بودن . دلم برای این چهارراه و این برو بچه‌ها پرپر
میزد . آخرش هم زدم بچاک و اوادم و گفتم بابا خرما از کرگی دم نداشت . چند
تومن هم طلب‌کار بودم اصلا دنبالش هم نرفتم . میدونی هر که با این زندگی عادت
کرد با همه سختی‌ها و بدبختی‌هاش و با همه دربدری‌هاش نه که آدم آزاده نه که
آدم ارباب خودش و نوکر خودش ، دیگه تن‌زیر کار این و آن و فرمون این ارباب
واون صاحب‌کار نمیده . توچی ؟ تو میتونی بری يك جا شاگرد بشی یا نوکری
کنی ؟

-- من که میدونی پارسال تهرون نبودم تو ده پیش بابام بودم . خیلی دلم
می‌خواست پیام تهرون به بینم چه خبره . دلم خیلی می‌خواست یکدفعه برم سینما
تماشا کنم . اما بابام نمی‌گذاشت . میگفت تهرون آدمو که جوون باشه خراب می‌کنه .

مخصوصاً که آدم چشم و گوش بسته باشه . تو همین ده خودمون با يك دختره رویهم ریختم ونمیدونم چی شد که شکمش بالا اومد . شاید پدر سوخته از کس دیگه آبتن شد . اما منو به باباش لوداد . نمیدونی توده چه بساطی راه افتاد . باباش رفت شکایت کرد . فرداش امنیه‌ها اومدن منو ببرن . من هم رفتم توقنات غایب شدم تا شب شد . انوقت شبانه راه اومدم و خودمو رسوندم تهر ون . همین دم دروازه قزوین دوسه روزی پرسه زدم یکرروز يك گروهبانی که سبیلهای سیاهی داشت اومد بمن سیگار تعارف کرد منم گرفتم و کشیدم . آنوقت‌ها عادت نداشتم . یادم می‌آد که جست گلوم وخیلی سرفه کردم . یارو خیلی خندید و فهمید که بلد نیستم بکشم . بعد رفتیم تویك قهوه‌خونه چائی و لیموناد خوردیم . بعدهم باهم رفتیم تویکی از خونه‌های شهر نو . منواونجا سپرد . چندوقت اونجا بودم کار میکردم . فرمون میبرد . تا با جهانگیر آشناشدم . با هم رفیق شدیم و دو تائی زدیم بچاك . بعدهم هر جا که رفتم نو کر بشم یا شاگردی کنم ضامن میخواستن

— این کیه داره میخونه ؟

— حسین زاغیه . صد اش بد نیست این تصنیف‌ها رو خوب میخونه . اما حالا از زور پسیه سرما و شکم گرسنه . این چیه قارقار میکنه ؟ شکم تو یا شکم زردی .

— نه بابا شکم منه از دیروز تا حالا شکم روش گرفتم .
— چی چی خوردی ؟

— هیچی بابا . دیر و ز صبحی که تورفتی پهلوی بچه‌های کالج ، من با اصغر الماسی رفتیم آب حوض کشی . پسر خوشمزه ایست . از اینجا ، از کوچه پس کوچه‌ها رفتیم تا گمرک . اصغره هی داد میزد آب حوض میکشیم فرش می‌تکونیم پلو میخوریم . يك دهن اون میگفت يك دهن من هیچی هم گیرمون نیومد . فقط یکجگارفتم يك حوض بزرگی رو خالی کنیم . چوب زدیم ، خیلی گود بود منکه مردش نبودم خود اصغری هم از عهده‌اش برنمیامد . خونه يك افسر هم بود معامله‌مون نشد .

دیگه بعد از ظهر شده بود . گشمنون بود کارم گیرمون نیومده بود . پول مولی هم نداشتم . هی دو تائی داد میزدیم : « پلو میخوریم . باقیش هم میبریم ، سطلمون هم پر میکنیم . » يك خانمی خندش گرفت صدامون زد . يك کاسه پلو خورشت قورمه سبزی بهمون داد . پلوش مونده بود دیگه ترشیده بود . ما گشمنون بود . دو تائی خوردیم . اما خانمه دستش خوب بود و بعد از اون کار

اصغری گل کرد و عصری که برمیگشتیم سطل اصغری درست نصفه پر از پلو و خورشت و ته‌دیگ بود. از بسکه از هر غذائی یکی دولقمه خوردیم منکه از همون بعد از ظهر دلم پیچ زد. هنوز می‌بینی قرقر میکنه. راستی اصغری پلوهارا بمش زینل فروخت. مش زینل هم اونارو گرم کرد و غروبی ظرف ظرف فروخت حتماً دوسه توهنی بچیپ زد.

-- این اصغر میدونی چندتا لقب داره ؟

-- تو که میدونی من دوسه روز پیش باهاش آشنا شدم. تو بمن نشونش

دادی تو مارو باهم رفیق کردی .

تو این راسته بچه‌ها بهش میگن شازده فقیر الممالک. برای اینکه وقتی میره آب حوض کشی و نون خشک جمع کنی تو کوجه‌ها مثل شازده‌ها راه میره. انگار نه انگار که سطل دستمه و شلوارش پاره است. شبها هم اینجا پهلوی برو بچه‌های میدون نمیخواهه. میره تو کوجه احمد میر غضب میخوابه و بچه‌هارو داخل آدم نمیدونه .

-- لقب دیگرش هم اصغر الماسیه. بچه‌ها تعریف میکنن که دو سال پیش رفته بوده يك خونه آب حوض بکشه که صاحب خونه بهش میگه تو حوض يك چیزی افتاده باید درش بیاری. وقتی بلجن رسیدی مواظب باش اصغر هم آبهارو میکشد و ماهیهارو میگیره . صاحب خونه هم روپاشوره نشسته بوده و چهارچشمی اصغر رو میباید، هر جوری بوده اصغری از صاحب خونه درمیاره و می‌فهمه که يك انگشتر تو حوض افتاده. آبهارو که خوب میکشه و لجن هارو جارو میکنه اول تو چاله يك قاشق چای خوری پیدا میکنه میده به صاحب خونه . بعد يك چنگال و بعد هم يك کلید و چند آت و آشغال دیگه درمیاره بیرون. انگشتر هم یواشکی تودستش می‌آد. اما صدش در نمی‌آد. سر صاحب خونه را گرم میکنه و انگشتر را قورت میده. بعد هم جلوی چشم صاحب خونه تموم لجن هارو از غر بیل والک می‌کنه و رونه و انگشتر گیر نمی‌آد. صاحب خونه هم با نوکرش خوب اصغری رو میگردن و تمام جوشو زیر رو میکنن و بعد هم دیگه ولش میدن .

مادر چخی. فرداش تو کوجه اطفائیه رفت و انگشتر را برداشت. من که ندیدم اما بچه‌ها میگفتن انگشتره الماس بوده. يك جواهری از چنگش بصدو پنجاه تومن در آورد . اصغری هم چندروز نکشید پولهارو تو قمار باخت. اسمش هم از اونروز شد اصغر الماسی .

-- چه فایده. من میگم آدم وقتی میره خونمه مردم باید چشم و دلش پاك باشه. نجیب باشه جواهر هم جلوش باشه انگارش نباشه.

-- بر تو هنوز خیلی بچه‌ای تو برای همون دهات خوبی. این مادر... ها از کجا آوردن.... یکخورده بیاجلو باد نده. بدمسب چه سوزی از این گوشه میاد. پهلوی منو سوراخ کرده. آره داداش رفتی تو این خونه‌ها اطاقهای پراز فرش و مبیل و چلچراغ و آینه‌رودیدی؟ الان میدونی همین وقت شب که من و تو سگ بغل زدیم اونو دارن توتشک‌ها غلط میزنن. از گرمی و نرمی رختخواب و شکم سیر خوابشون نمیره. اونوقت من و تو روی این يك تکه گونی خیس با این سگ خوشیم.

-- حبیب راستی شما چرا اینجایرتون غروبها آتیش نمیکنین که جاتون گرم بشه.

-- اینجا نمیشه. این دهنه‌ها همه مغازه است. صاحب مغازه دادو فریادشان درمیاد شبها هم تا ساعت نه وده مغازه‌ها بازه.

-- تو دیدی ما اونجا چیکار میکنیم؟ روی سکوی پشت مدرسه غروبها بچه‌ها گله به گله آتیش میکنند. روزها بچه‌ها دوتا دوتا سه تا سه تا میرن يك سمتی. مثل اینجا نیست که روزها هم شلوغ باشه و بچه‌ها همین دورورها باشن. اونجا روزها خبری نیست. اما سکوش برای شبها خوبه. بچه‌ها از بعد از ظهر هرچی تخته و پو شالمی بینن جمع میکنند. غروب که همه بر میگرددن روی سکو گله به گله روشن میشه. دیدی همه سکوها و دیوارها سیاه شده؟ اونوقت وقتی الو تمام شد یکخورده خودمونو گرم میکنیم. بعد آتشنا را میزنیم کنار دیوار و بچه‌ها روی جای آتشنا روی سنگهای داغ میخوابن. تا صبح خوب داغه مثل بخاری میشه.

-- خوب راستی راستی خیلی صاف و صادقی، تو میگی که آدم باید نجیب باشه چشمش پاك باشه. اینارو کجا یاد گرفتی. آقا معلم بهت گفته. تو مدرسه از این صحبت‌ها خیلی میکنن. خیال میکنی که این کوره‌سواد که داری با این دوتا سه تا کتابی که خوندی همش راست بوده و دیگه تموم شده؟ نه داداش همه چی شانس و اقبال میخواد. سواد هم خوبه برای آدم پولدار. برای بچه‌های اعیان که برن اداره‌جات حقوق بگیرن، اتول بگیرن، برن پز بدن خانم‌هارو بلند کنن. همین تو که میگی سواد داری شش کلاس درس خوندی، از همین فردا برو به بینم چکار میکنی؟ آگه دوروز از این برو بچه‌ها از همین لختی‌ها جدا

بشی از گشنگی و سرما میمیری . کسی من و تورو بخودش راه نمیده . هیچ‌جا مارو قبول نمیکنن . ما از همه‌جا رونده‌ایم . بهت گفتم بیا پیش من . چون برو بچه‌های میدونو نمیشناختی نیومدی . گفتم با بچه‌های بالا عادت کردم . از اول هم اون بزرگترهای ما گفتن تو این ملک باید پسر و زیر و کیل و اون حاجی‌های خرپول بود . من و تو مثل این زردی میمونیم بلکه هم بدتر . باز این زردی رو یکی پیدا همیشه شب بغلش کنه . الآن درست شیش سال تمومه من تو این راسته موندم . اون اولها چندتا لختی بیشتر نبود . اون بالاها که توهستی ، باز هم بالاتر ، اون پشت دیوارهای کالج هم چندتا لختی بودن . اما روز بروز و سال بسال هی لختی‌ها زیاد شدن . این چارراه که دیگه تر کستون شده . نمیدونم این ترکها از کجا میان اگه همه تبریز هم بازنجون خالی بشه اینقدر آدم نمیشه . روزها می‌بینی چه خبره که گله گله سماور گذاشتن و وقتی آفتاب میشه روی این لاشه باتریها ردیف می‌شینن . از این چائی‌های بزرگ لیوانی میخورن . اون پشت دیدی چه خبره . سلمونی‌ها صندلی‌هاشو نوردیف کنار پنجره تو پیاده رومیزارن . چندسال پیش اینطوری نبود . پریروز تقی ارمنی داشت وزنه برداری می‌کرد . وزنه‌هارو نزدیک شیر آب دیدی؟ یکمربه تا وزنه‌رو ازجا کند يك حلقه دررفت نزدیک پای مشتری يك سلمونی خورد زمین . نزدیک بود مغز یارو داغون بشه .

— حبیب ، گوش بده ! گفتمی لختی ، یاد لختی‌های بالای کالج افتادم . دوتا هستن اون بالا اصلا لخت مادرزاد میشن . خار... شلوار هم پاشون نیس . هر کی اونارو می‌بینه روشو برمیگردونه .

— آره دیگه ، اینان که آبروی همه‌رو میبرن .

— یکی دیگه هست نمیدونم دیدی یا ندیدی . قد کوتاهی داره موهای سرش مثل مچنون بلند شده صورتش مثل زغال سیاهه . هرچی تو خاکروبه‌ها گیرش اومده یا روزمین دیده ورداشته باریسمون و طناب بخودش پیچیده . مثل توپ شده . چندتا قوطی داره توش پراز پوست انار و خورده شیشه ، ته سیگار ، نون خشک ، تکه چوب ، و کهنه پاره‌ست . چندتا هم چوب سیگار کلفت و نازک داره . هر کی بهش ده شاهی بده چوب سیگارهارو میکنه تو سولاخای دماغش . مثل جونور و حیوون میمونه . يك بوئی هم میده که نگو . از بسگی بخودش کهنه‌پيله بند کرده مثل توپ شده .

— آره حسنی . می‌بینم که تا چند سال دیگه خیلی از این آدمها ، اون کله‌گنده‌ها مثل من و تو جزو لختی‌ها شدن . بعضی‌ها هم مثل این یاروسیا که

چوب سیگار تو دماغش می‌کنه . اما منو به بین چی میگم اون کله‌گنده‌ها لختی نمیشن . اگر هم بشن این پسرهاشون بروز من و تو می‌افتن . روزی میشه که این اتول‌دارها این کادیلاکی‌ها هم بروزما بیفتن؟ ای خدا !

- از روزگار چی دیدی . مگه تو با بات لختی بود؟ ننت لختی بود؟ يك شب دیدی این شتر در خونه آدم خوابید و فردا صبح صاحب خونه مثل من و تو لختی شد .

- ناصرو می‌شناسی ؟

- کدوم .

- این شیرهای که همیشه اون لحاف پاره‌رو بدوش میکشه .

آره . میگن نمیدونم پسر كيك السلطنه است . شیرهای شده با باش بیرونش کرده اونهم ترك خونه زندگی رو کرده و چند ساله که تو کوچه‌ها و پلونه . اما شبها میره شیر خونه میخوابه . نه که بچه اعیان طاقت سرما نداره نمیتونه تو کوچه‌ها بخوابه . هر وقت هم من دیدمش اون لحاف پاره رو کولش داره و مرتب هم راه میره . خیلی آدمها هم اونو می‌شناسن . بمن و تو از یکشاهی دربیخ میکنن . باون ... يك تو من و دو تومن میدن . خودم دیدم يك سرهنکه يك پنج تومنی بهش داد . روزها خوب درمیاره همه پولها را هم میبره شیر خونه فوت میکنه . از این بچه اعیونها خیلی هستن که به پسی افتادن . باز هم هر چه باشه وقتی که بروز پسی میافتن حال و روز گارشان از من و توی بی‌کس و غریب بهتره .

- حبیبی ، راستی اگه دسته لختی‌ها راه بیفته از همه دسته‌ها عده‌اش بیشتره

هیچ حزبی اینقدر آدم نداره .

- خدا پدرتو بیامرزه ، حزب ! حزب ! ، چی میگی . حزب لختی‌ها معلومه عده‌اش از همه بیشتره . همین اصغر الماسی رو میبینی آنروزها که میتینگ میدادند و حزب‌ها راه می‌افتادن ، اونهم پیت حلبی‌اش دستش بود و میرفت اینطرف و آنطرف خوشمزگی میکرد و پول میگرفت . يك چیززی هم درست کرده بود میخوند . درست یادم نیست که چی بود . روی يك تکه کاغذ که سرش نوشته بود (اعلامیه جوانهای آب حوض کش پیت بدست وابسته بملت) يك چیزهای دیگه هم دنبالش قطار میکرد و آخرش هم میگفت . جلسه آینده جمعیت برای تصمیم به کشیدن آب چاله خرکشی در کنار چاله باحضور تمام آب حوض کشها تشکیل خواهد گردید» اینهارو میخواند و بد هم پول گیرش نمی‌اومد .

ای وای تو چرا اینطوری می‌لرزی تنت دون دون شده .
 - آره حبیب من سرده این سنگ بدمسب مثل زمحریره .
 - نترس چیزی نیست عادت میکنی حالا اول کاره منم اون اول مثل تو بودم
 باید دست کم دوسه تا زمستون از سرت بگذره تا پوست تنت سفت بشه تا عادت
 کنی این تازه زمستون اوله اگه بابات نیاد عقبهت .
 - خیال نمیکنم بیاد الان هشت ماهه که من اومدم تهرون خبری ازش
 نیست اصلا کسی سراغ منو نمیگیره .

-- آره تو راست میگی کسی دیگه عقب تو نیاد. تو دیگه جزو لختی‌ها شدی.
 کسیکه این شال به کمرش بسته شد دیگه مشکل بتونه از کمرش وازش کنه ، من
 وتو ولختی‌های دیگه حسامون روشنه - راهمون معلومه دیگه معلومه باید چیکار
 کنیم . فردا هم دیگه پروکور میشیم . درمونده میشیم . همین گوشه کنارها از
 سرما و گرسنگی راحت میشیم . همین دو سه شب پیش این پیرمرد تو کوچه
 پشت حموم خشک شده بود تاظهر مردم خیال میکردن خوابه .
 - خوب چرا اینا نمیرن تو مسجد بخوابن ؟

- خدا پدر تو پیامرزه مسجد هم که جای ما نیست ما نجسیم اون خار...
 متولی مسجد این کوچه درختی انگار خونه باشه . مگه کسی رو شب اونجا
 راه میده . میگه مسجد پر از شپش میشه . فردا مؤمنین میخان نماز بخونن .
 فقط اون شبهای شلوغی که مارو جمع کردن از تو میدون بردن کلانتری اونجا
 گفتیم بابا ما لختی هستیم خونه وسروسامون نداریم خونه ما زیر همین آسمونه
 چه زمستون چه تابستون برای ما فرقی نداره . اونوقت رئیس کلانتری ما را
 دسته جمعی باسرباز فرستاد رفتم مسجد خوابیدیم . دوسه شب میرفتم اونجا .
 پدر یارو متولی در آمده بود . جرئت نمیکرد اون چند روزه حرفی بزنه .
 اما مسجد هم جای خوبی نیست . اون وسطهای شب من قلم میگرفت نوشبستون
 داشتم خفه میشدم . اینجا درسته سرده اما آدم آزاده . دیگه ریخت و ترکیب
 اون متولی رو نمیبینه ... آه آه چه بوئی میاد توئی که شکمت قارقار میکنه .
 - راست میگی بوی بدی میاد بخدا من نبودم .

- هان فهمیدم این زردی مادر... یک شب هم من بغلش زدم همین کارو کرد
 عادتش همیشه ولش کن بره خار ... نه شیرشتر نه دیدار عرب ...
 - حبیب گناه داره اینطور حیوونی را بالقت نزن . این بدبخت هم عادت
 کرده با ماها باشه حالا تو سرمائی کجا بره .

-- خوبه . تو دیگه دلت برای سگه نسوزه ، دلت برای خودت بسوزه .
 نترس . همین الان یکی دیگه بغلش مین نه مشتریش فراوونه . از بخاری آلمانی
 بهتره ... هان حالا يك خورده بیا جلوتر جا واشد بیا روگونی که دیگه رو
 سنگ نباشی . اون لاشه باتری را هم بکش جلوتر که زیرسرت بلند باشه ...
 يك خورده دیگه . هان خوبه .

-- حبیب ! من فردا میرم همون بالا میدونی هوشنگی تنهاست . اون
 رفیق منه . کسی رو نداره و خوب بچه‌ای به با بچه‌های دیگه آبش تویه خوب
 نمیره .

-- میدونم تو تو این میدون نمیتونی بند بشی . هر وقت اینجا میآئی زود
 میخای بری . برو پیش هوشنگ خان . راستی این هوشنگی کیه . خیلی بچه
 است هان !

-- آره همش ۱۳ سالشه . میدونی میگه باباش تو اون شلوغ و پلوغی‌ها تیر
 خورده مادرش هم ازغصه مرده . دیگه کسی رو نداشته . بقول تو دیگه شترلختی
 درخونه‌ش خوابیده . کلاس چارم بود ... دو سه ماه پیش همش گریه میکرد
 اما حالا خوب شده عادت کرده من شبها تنم از سرما دون دون میشه مال اون
 نمیشه . ماشاءالله طاقش خوبه .

-- تو دلت لابد برایش میسوزه ؟

-- آره بخدا برای خودم نمیسوزه برای اون میسوزه .

-- حسنی بین چی بهت میگم . من جلوم مثل روز روشنه . عده ما زیاد
 میشه . برد با ماست . دوسه سال اگه همه مردم لختی نشن و مثل ما تو کوچه‌ها
 نخوابن دست کم خیلی‌ها مثل ما میشن . میدونی شبی چار پنج نفر لختی تو این
 کوچه پس کوچه‌ها میمیره . يك روز بیا بریم مرده شورخونه به بین چه خبره !
 پشت پستخونه دیدی چقدر لختی زیاده . حالا تازه زمستونه بیشتر اون پیرمردها
 و تازه کارها که عادت ندارن میرن تو گرمخونه معدن شپش . اما تابستون همه
 میزنن بیرون مثل گله گوسفند . شبها روی پله‌ها و سکوها و پیاده روی جلو و
 پشت پستخونه میخوابن . تازه اونجا تنها نیست همین چند روز پیش با بچه‌ها
 دسته جمعی رفتیم بالای آب کرج لختی‌های اونجا مثل جونور میمونن . زن و مرد
 ریخت و شکلشون از دنیا برگشته ، تو سولاخا زندگی می کنن . درست مثل
 کفتار میمونن . مثل همون کفتار و گرگ هم عوعو میکنند . زبون ما هم سرشون
 نمیشه . من باهاشون حرف زدم یارو زنیکه نفهمید و فرار کرد . یکی هم که

تنش پر از زخم وزگیل بود نمیدونم چه مرضی داشت .
 - راستی غلام سیاه چطور شده ؟

- به . خیلی حال و روزش بد بود چند وقت تموم تنش آشولاش بود . خودش هم دیگه از درد داشت میمرد آخر رفت مریضخونه . میگن کوفت و آتشك گرفته از این زنیکه که توهم یکدفعه دیدیش که نشسته بود تو میدون پهلویش مش زنبیل چائی فوت میکرد میخورد ، بچه‌ها سر بر سرش میداشتن هان . ازهمون گرفته . ابولی میگفت اون يك کوفتی داره که اگر به فیل بریزه فیله داغون میشه .
 - هان شناختم عفترو میگی . این آتیش بچون گرفته معدن مرض کوفته . بچه‌های بالا خیلی هاشون با اون رفتن پدرشون دراومده . چند روز نمیکشه که میزنه بیرون . اونوقت بکروز بچه‌ها جمع شدن آنقدر بهش سنگ زدند که از اون طرفها در رفت . هر جا میره يك بور برو بچه‌هارو بدبخت میکنه .
 - راستی یوسف جینیل رو میشناسی ؟

- به . اون اولها بچه هشت گنبد بود بعدها رفت بالا حالا هم گاهی وقتی اینطرفها میاد . اما چند روز پیش نزدیک بود دخلش بیاد .
 - چطور ؟

- چند روز پیش نزدیکهای ظهر بچه‌ها ، تو آفتاب پشت دیوار سفارت نشسته بودن داشتن میزدن . وقت مرخص شدن دخترها از مدرسه بود . يك بیوک نو که نصف نمرش زرد بود اون جلو و اساد . بچه‌ها از نمره زردش اول ترسیدن بولند شدن . تو ماشین يك جوونکه خوشگله نشسته بود معلوم بود که شو فر نیست و پسر صاحب ماشینه . وقتی دخترها از مدرسه بیرون اومدن یوسف جفل رفت جلو گردنشو کج کرد و گفت محض رضای خدا ده شاهی يك قرون کمک کنین . سه تا دختر خوشگل اومدن سوار ماشین شدن یوسفی به پسره گفت آقا خدا به بخشه به خانمها سلامتی بده يك کمکی .

پسره به یوسف گفت : گردن کلفت برو کار کن . عادت کردین ! نون گدائی بهتون ساخته دیگه تن بکار نمیدین !

بعد هم پاشو گذاشت رو گاز و ماشین داشت راه میافتاد که یوسفی گفت آره جون خودت تو که خیلی زحمت میکشی و کار میکنی از رنگ و روت پیداس . پسره ترمز کرد و پیاده شد و گفت : میخای دست پاسبانت بدم پدر سوخته . یوسف هم گفت بزنی بچاک وهمینطوری که اداشو درمیآورد گفت دست پاسبانت بدم . انگار من از پاسبان میترسم .

دخترها هم می‌گفتن : فری جون بیا فری جون بیا با این کثافت‌ها حرف نزن این‌ها بی‌تر بیت‌اند .

پسره می‌گفت : به پا پا می‌گیم که بده پدرشونو در بیارن .

یوسف هم به یارو پسره می‌گفت برو سوار ماشینت بشو و برو و ببخودی جوش نزن شیرت خشک میشه . مرده شور ده شاهی يك قرونهت و بیره . بنظر م میخای با سنگ شیشه‌های بیو کتو خرد کنیم .

پسره سرخ‌شده بود. هی داد می‌زد با سبان بیاد با سبان که جاست پدر سوخته پدر تو در میارم من نمیدونم پسر کیکه هستم .

يك با سبان از اون دور نزدیک چارراه پیدااش شد . پسره جرئت پیدا کرد . بچه‌ها هوارو پس دیدن و عقب کشیدن . یوسف هم روشو کرد به پسره اداشو در آورد : (من پسر کیکم من پسرفلانی‌ام . اروای این مامان جونت اگه تو پسر کیکه هستی ما هم پسرخدائیم) .

با سبان نه نزدیک شده بود . بچه‌ها پا گذاشتن بفرار . همه رفتیم تو کوچه پشتمی . این کوچه که توش یک گاراژ بزرگیه و یک خرابه هم پهلو شه . پسره هم اتولشو سوار شد با لب آویزون رفت .

– همینکه دیگه من جون توسی سال دستمو پیش کس و نا کس دراز نمیکنم .

اما یوسف جغل خوب گفته که ما پسرخدائیم هان !

– آره از این روز بچه‌ها به یوسفی میگن پسرخدا .

آهای حسنی ، دیگه خیلی دیره می‌بینی دیگه کسی نمیاد بره . تو کوچه و خیابون دیگه کسی نیس . اما تو عجب دستات با صورتت سرده . به بین مثل من کن . بیا جلو جلوتر باز هم یکخورد . دستاتو بذار لای پات .

منکه داره خوابم میبره این آخر سری نصف حرفهای تورو نفهمیدم .

اما پسره خدارو فهمیدم . فردا تو میری بالا . بلکه منم پس فردا بیایم بالا پیش تو .

فریادی از ساختمان دیگر

دو نفر بودیم و در شهری غریب به سرگردانی میرفتیم. یادم نیست که چه وقت روز و چه روزی بود. اینقدر میدادیم که در خیابان شلوغی میرفتیم که در دو طرف ساختمانهای بلندی داشت و ما هر دو بی مقصود قدم میزدیم و ساختمانها و آمد و رفت مردم را تماشا میکردیم. در این گردش به جایی رسیدیم که مردم انبوهی جمع بودند و بیایا نگاه میکردند و جایی را بهم نشان میدادند. همراه من از مردی پرسیدم چه خبر است. آن مرد با دستش در طبقه چهارم یک ساختمان بچه‌ی کوچکی را نشان داد که روی هرّه باریک و بی نرده‌ی پنجره‌ای ایستاده بود و گاه گاه حرکت کوچکی میکرد و دستی تکان میداد.

در انبوه جمعیتی که هر لحظه بر آن افزوده میشد و لوله افتاده بود. دهانها از حیرت بازمانده و در چهره‌ها نقشی از افسوس و چاره‌جویی خواننده میشد. هر کس برای نجات کودک راه چاره‌ای میجست بعضی در پیاده‌رو طوری ایستاده بودند تا اگر کودک افتاد او را بگیرند.

عده‌ای دیگر میخواستند به اتاق کودک راه یابند و بوسیله‌ای او را ازهره پایین بیاورند. اما همه این چاره‌جویی‌ها در سکوت میگذشت تا مبادا از صدای فریادی کودک قدمی بچلو بردارد و سرنگون گردد. لحظه‌ای رسید که کودک حرکت کوچکی بچلو کرد و ناگهان آه بلند و کشیده‌ای از جمعیت برخاست. زنها برسینه کوفتند و مردها عرق از چهره‌شان پاک کردند. در این وقت بود که صدائی از ساختمان روبرو بگوش رسید. سرها بگردش درآمد تا صاحب صدا را پیدا کنند. مردی بود با موهای خاکستری و در طبقه پنجم ساختمان روبرو. آن مرد ب مردم بانگ زد: «پراکنده شوید و بیهوده افسوس نخورید. خبری نیست. مادر طفل از داخل اتاق پاهای بچه را بادت گرفته است و خطری درین نیست.»

پس از لحظه‌ای بچه از هره به اتاق رفت و پنجره بسته شد. اما هنوز مردم ایستاده بودند و در آن باره گفتگو میکردند. آن دلهره و تشویش و آن حالت دلسوزی و چاره‌جویی از چهره‌ها و دست‌ها رفته بود و بجای آن درصورت‌های مردم لبخندی بود. نشانه‌ی افسوس از بی‌خبری و ریشخندی بر پندارهای نادرست. همه سرهایشان را به آرامی تکان میدادند و با حرکت لب‌ها و دست‌ها میخواستند بهانه‌ای برای گمراهی‌شان بتراشند.

همراه من که ازدیدن این وضع بهیچان آمده بود بر بالای سکوئی شد و بر مردم فزاید کشید: آهای مردم! تنها اینجا نیست که فریب خورده‌اید. و تنها اینجا نیست که از گمراهی چیزهایی گفته‌اید و خیال‌هایی کرده‌اید. چه بسیار از امور و مسائلی در این جهان وجود دارد که ما چون دست‌گرداننده و نگه‌دارنده آنها را نمی‌بینیم. بادهان باز و چشمان فراخ از شگفتی به آنها نگاه می‌کنیم. نباید که هیچگاه چهره‌هایمان نقشی چنین بهت‌زده و ابلهانه بخود بگیرند و نباید که هیچگاه اینطور نادانسته لب‌هایمان به ستایش و شگفت‌زدگی باز شوند و سرهایمان از نادانی بحرکت و تعظیم درآیند.

تاکی بایستی به امید و انتظار آن بود که پنجره‌ای از ساختمان دیگر باز شود و آوایی از آنجا حقیقت و کنه مطلب را بر ایمان باز گو کند.

قلم خود نویسی فر مانده

« اتاقی بزرگ، يك ميز در وسط و عقب، چند صندلی در کنار.
« روی ميز، جا کاغذی، دوات بلور سه خانه و چند پوشه و پرونده پشت
« ميز دست چپ کاغذی را بدیوار چسبانده اند که این مطلب روی آن
« خوانده میشود: «لطفاً اگر پرونده‌ای را برای توضیح و امضاء ارائه
« میدهید در سمت چپ فرماندهی قرار بگیرید.»

« در سمت راست ميز، از روی زمین تا قسمتی از دیوار که
« بالاتر از سطح ميز است، قطره‌های جوهر برنگ آبی بفر اوانی پاشیده
« شده است.

« تابستان است و حصیرهایی به پنجره اتاق فرماندهی آویخته
« است. فرمانده که مردی است پنجاه ساله با سیل‌های هیملری، پشت ميز
« نشسته است. افسری در سمت چپ او ایستاده و پرونده‌ای را روی ميز
« بر او گذاشته و توضیح میدهد. فرمانده چوب کهریتی را در گوشه
« لب دارد و نه آنرا زیر دندان می‌چود. ابروها را درهم کشیده و با دقت
« به پرونده نگاه می‌کند و به توضیحات افسر گوش میدهد به فك خود
« فشار می‌آورد و عصبانی بنظر میرسد.

فرمانده - خوب حالا بهتر شد؛ امضاء می‌کنم اما خودتان باید دنبالش بروید.
افسر - اطاعت میکنم.

« فرمانده قلم خود نویسی را از روی ميز بر می‌دارد و میخواهد
« امضاء کند. افسر مثل اینکه از وقوع امری آگاه است کمی خود را
« عقب میکشد. فرمانده قلم را برای امضاء میبرد. کمی آنرا حرکت
« میدهد تا جوهر از مخزن بنوك جاری شود. امضاء را شروع میکند

« و مثل اینکه جوهر بخوبی جریان ندارد قیافه‌اش درهم می‌رود. دستش را از روی میز برمی‌دارد و با يك حرکت کشیده به عقب جوهر را »
 « بنوك قلم می‌آورد. چند قطره جوهر بزمین و دیوار عقب سمت چپ »
 « پاشیده میشود. امضاء او امضاء بزرگ و پرپیچ و خمی است و در »
 « چهار مرحله انجام می‌گیرد و او برای تمام کردن آن چهار بار قلمش »
 « را تکان می‌دهد. امضاء که پایان میرسد فرمانده قلمش را در جیب »
 « میگذارد و بلند می‌شود و از پشت میز به وسط اتاق می‌آید میخواهد »
 « خارج شود.

فرمانده - من برای سرکشی می‌روم دستور دهید که همه بعد از ظهر ساعت ۵ در باشگاه حاضر باشند.

افسر - اطاعت میشود.

« اتاق‌دار فرمانده وارد می‌شود، مردی سیاه‌پوست بالبهای

« کلفت و چشمان درشت. او قنبر نام دارد. »

اتاق‌دار - قربان آقای کم‌توقع.

« مردی با لباس سفید و هیكلی درشت و چاق بداخل اتاق

« می‌آید.»

کم‌توقع - تعظیم عرض میکنم (افسر پس‌پسکی خارج میشود و پشت سر او قنبر هم بیرون می‌رود.)

فرمانده : سلام آقای کم‌توقع. هان یادم آمد. فراموش نکرده‌ام خوب

خاطر من هست. وقتی تازه به این شهر آمدم منزل شما را اجاره

کردم. منزل بدی نبود فقط گویا سابقاً قبرستان بوده. آن سنگهای

قبر را که کف اتاقها و حیاط پشت‌و رو کرده بودید و بعضی را در دیوار

حیاط کار گذاشته بودید آدم را ناراحت میکرد.

کم‌توقع - قربان اختیار دارید! ماکه در برابر حضرت‌اجل صاحب چیزی

نیستیم. خانه بخودتان تعلق داره.

فرمانده - خوب حالا فرمایشی داشتید؟

کم‌توقع - خیر نمی‌خواستم مزاحم باشم. فقط راجع به غلام، بنده‌زاده که

معروف حضورتان هست ...

فرمانده - لبها را بهم فشار میدهد. ابروها را درهم میکشد و کمی فکر میکند و بعد مثل اینکه بخاطرش آمده باشد سرش را چندبار تکان میدهد. هان! همان پسرهای که مرتب با تیر کمان سنگ پرتاب میکرد و همه از دستش عاجز بودند و من یکدفعه دادم از پا بداخل چاه آویزان نش کردند.

کم توقع - (که انگشتش را بلبش برده با تبسم و شادی میگوید) بله بله قربان ماشاءالله جنابعالی هوش سرشاری دارید. حالا دیگه بزرگ شده و تربیت سرکار دراو اثر کرده جوان معقولی شده.

فرمانده - خوب حالا چه فرمایشی دارید؟

کم توقع - بندزاده را بمأوریت فرستاده اند. فراموش کردم عرض کنم که بخدمت رفته است. خواستم تقاضا کنم به فرمانده اش سفارشی مرقوم بفرمائید که مراقب حالش باشد.

فرمانده: بله! بروی چشم با کمال میل اینکه کاری نیست. چون تشریف آورده اید همین الساعه.

کم توقع: خداوند سایه جنابعالی را از سر ما کم نکند خداوند بشما توفیق بدهد ...

« فرمانده قلم خودنویس خود را از جیب بیرون میکشد و بعد »
 « از کیفش کارتی خارج میکند و بنوشتن می پردازد. هنوز يك کلمه »
 « ننوشته است که قلم گیر می کند و فرمانده آنرا بسختی به پائین و سمت »
 « عقب تکان میدهد. کم توقع هم سمت راست ایستاده و در نتیجه چند »
 « قطره جوهر به کت سفید او ترشح میشود و فرمانده که ناگهان متوجه »
 « قطره های جوهر روی کت کم توقع میشود با حالت تعجب به او نگاه »
 « میکند و میپرسد :

فرمانده - این جوهرها چیست؟ از قلم من ترشح شد؟ عجب! آقا جان دقت بفرمائید. فاصله بگیرید. خیلی ببخشید. خوب عیب ندارد. الان میدهم تمیز کنند. آهای قنبر بیا کت آقارو ببر بده تمیز کنند. قنبر وارد میشود و مثل کسی که در این کار سابقه دارد، با وجود مخالفت کم توقع کت سفید او را از تنش خارج می کند و با خود از در بیرون می برد.

کم توقع - جناب فرمانده. مهم نبود در منزل لکه گیری میکردند. واقعاً

اسباب شرمندگی بنده است .

فرمانده - اختیار دارید. این کار در اینجا اتفاق افتاده ، این لکه‌ها در اینجا

لباس سرکار افتاده همین‌جا هم باید پاک شود . خیاط همین نزدیک است . فوری وبامهارت لکه‌ها را پاک می‌کند خاطر جمع باشید !

» بنویستن میپردازد - هنوز يك کلمه ننوشته است که باز قلم

» گیر می‌کند - قیافه فرمانده درهم میرود و بی‌اختیار قلم را تکان

» میدهد . کم‌توقع که حرکت دست فرمانده را می‌بیند درصدد فرار

» است ولی می‌ترسد که با سرعت بگیرد . با حالت احترام کمی عقب

» میکشد و این بار قطره‌های جوهر به فراوانی روی شلوارش از پائین

» به بالا پاشیده می‌شود . یکی دولکه هم روی پیراهن دیده می‌شود .

» فرمانده که ناگهان نگاهش به شلوار کم‌توقع می‌افتد صدائی

» شبیه به ناله و افسوس از گلویش خارج میشود .

فرمانده - عجب ! شلوار شما هم جوهری شد . آقا جان احتیاط کنید دور

به ایستید فاصله بگیرید . سفارش نامه برای شماست . راستی اسباب

خجالت بنده است ، قنبر . بیا شلوار آقای کم‌توقع را هم ببر بده فوری

تمیز کنند . خیلی بادقت !

» کم‌توقع ناراحت است . دست و پای خود را گم می‌کند .

» مثل این است که نمیداند چه باید بکند .

» قنبر وارد میشود . کم‌توقع در برابر قنبر مقاومت میکند .

» اما قنبر با گذاردن دست روی دهان او را آرام می‌سازد و با چالاکي

» دگمه‌های شلوار کم‌توقع را باز کرده آنرا از پایش خارج می‌کند .

» کم‌توقع که زیرشلواری میچدار سفیدی بپا دارد میخواهد برود پشت

» پرده اتاق پنهان شود .

فرمانده - نه آقا جان . این چه کاری است ! چیزی نیست . عادی است . الان

نوشتن کارت شما هم تمام میشود شلوار شما هم پاک خواهد شد ناراحت

نباشید .

» میخواهد بنویسد . کم‌توقع خود را کنار میکشد و دوسه قدم

» به عقب میرود و مثل کسانی که بخواهند خود را از ریزش سنگ در

« پناه بکشند دستهای خود را بالا برده سر و صورت خود را میپوشاند و با دقت به اطراف نگاه می‌کند تا جایی و پناهگاهی پیدا کند. فرمانده دوسه کلمه دیگر مینویسد و میخواند نوشته را امضاء کند. باز قلم گیر می‌کند. چهره فرمانده درهم میرود. فرمانده عصبانی است. دستش را به سختی بالا میبرد تا قلم را تکان دهد. کم توقع پافشاری می‌گذارد و ولی سرعت دست فرمانده و پرتاب قطره‌های جوهر از سرعت فرار او تندتر است و با وجودی که خودش را به آخر اتاق نزدیک پرده رسانده باز چندین قطره جوهر روی زیرشلواری و پیراهن او پاشیده میشود »
 « فرمانده که از فرار او به تعجب آمده صورتش را درهم میکشد .

فرمانده -- آقا جان ! آقای عزیز ! تمنا می‌کنم، در اینجا مناعت را مراعات بنمائید. (این حرکات براننده شما نیست. اینجا دفتر فرماندهی است. فرار و اختفای شما در پشت پرده ابداً صورت خوشی ندارد. « ناگهان چشمش به قطره های جوهر روی زیر شلواری و پیراهن کم توقع می‌افتد :

آه! باز هم جوهر! پس برای این بود که فرار میفرمودید؟ عجب! بنده متوجه نبودم معذرت میخواهم. قنبر! عجله کن بیا بده لباسهای زیر آقا را هم تمیز کنند .

« کم توقع که دیگر تصمیم گرفته است زیر بار این کار نرود »
 « با دو دست محکم زیر شلواری خود را چسبیده است و نومیدانه به فرمانده و قنبر که وارد اتاق شده است نگاه می‌کند. قنبر يك راست به آخر اتاق میرود و از پشت پرده لنگ قرمز راه راهی را بیرون میکشد. بعد بجانب آقای کم توقع می‌آید و او را بطرف پرده می‌برد. کم توقع « مقاومت می‌کند .

فرمانده : بفرمائید آقا! بفرمائید. مهم نیست! سفارش نامه برای خود شماست. الان تمام میشود تعارف نفرمائید .

کم توقع -- در حالیکه مایل بر قنبر پشت پرده نیست با ناله و التماس -- جناب فرمانده. مهم نیست. بنده را از این کار معاف بفرمائید. برای سفارش نامه هم عجله نیست. ممکن است بعد خدمت برسم.

فرمانده -- اختیار دارید آقا! سفارش نامه حاضر شده است. فقط يك امضاء .

يك امضاء . لباسهای شما هم فوری حاضر میشود . ابدأ ناراحت نباشید .

قنبر با فشار کم توقع را به پشت پرده میفرستد و پرده را روی او میاندازد . پس از کمی سکوت .

کم توقع -- از پشت پرده - آقای فرمانده ! خدا شاهد است که صورت خوشی نداره . والله مهم نیست . اصلاً این لباسها فدای سرتان .

فرمانده -- بفرمائید ! عجله کنید الان لباسها حاضر خواهد شد .

« کمی سکوت و بعد دست کم توقع با پیراهن و ریر شلواری

از پس پرده خارج میشود و قنبر آنها را گرفته از اتاق بیرون می‌رود .

« فرمانده کمی تأمل میکند و چون می‌بیند کم توقع همانجا

« پشت پرده مانده است ، جلورفته دست کم توقع را گرفته از آنجا بیرون

« می‌آورد . کم توقع لخت است . لنگ قرمزی بکمر دارد و کفش و

« جوراب بپا .

فرمانده -- بفرمائید ، چرا تعارف میفرمائید ؟ بنده باید سفارش نامه سرکار

را امضاء کنم . پس از مدتها تشریف آورده‌اید تا بنده خدمتی انجام

بدهم ، آنوقت می‌روید و پشت پرده مخفی می‌شوید . اگر واقعاً کسی

سر برسد و شما را در پشت پرده به بیند که دارید غایب موشک بازی

می‌کنید ، چه فکر خواهد کرد؟ سرکار مرد بسیار محترمی هستید .

این حرکات برانزنده شخص شما نیست ، بفرمائید تشریف بیاورید .

الان امضاء می‌کنم . لباسهای شما هم حاضر میشود .

« فرمانده بنوشتن می‌پردازد .

فرمانده -- راستی اسم آقا زاده چیست ؟

کم توقع -- که سر بزیر افکنده و در برابر او ایستاده است - قربان کوچک

شما غلام .

فرمانده -- هان ، یادم آمد همان پسر شیطان که مرتب با تیرکمان سنگ

می‌انداخت و من دادم با با توی چاه آویزانش کردند .

کم توقع -- با ناله و شرمندگی - اختیار دارید . غلام شماست .

فرمانده میخواهد کارت را امضاء کند ولی قلم نمی‌نویسد .

آنرا تکان میدهد. کم توقع پا بفرار میگذارد. ولی جوهر تمام شده است.

فرمانده - آقای کم توقع. چند بار گفتم، متین باشید. این حرکت خوب نیست وانگهی نرسید. جوهر تمام شده است. قنبر! آن شیشه جوهر را بیار.

« پس از چند لحظه قنبر بایک شیشه جوهر بزرگ وارد میشود
 « کم توقع مردد است. حالت کسی را دارد که میخواهد تصمیمی بگیرد.
 « قنبر نزدیک میرود و شیشه را روی میز میگذارد و سپس قلم را از دست
 « فرمانده می گیرد تا پر کند ولی پیش از اینکه این کار را انجام
 « دهد، کم توقع پیش دستی کرده شیشه را بر میدارد :

کم توقع - آقای فرمانده لازم بزحمت سر کار نیست متشکرم خودم این کار را انجام میدهم. خودم میریزم.
 شیشه را بالای سر خود برده جوهر را یکباره روی سر و بدن خود خالی میکند.

پرونده شهیدان

وقتی ساختمان اداره ما عوض شد ، هر دایره و شعبه‌ای اسباب و وسائل خودش را بار کرد و به ساختمان جدید رفت . اتاقها در ساختمان جدید یکی یکی گرفته شد و هر کارمندی در جای جدیدش بکار مشغول گردید . اما آقای داودپور که عقیده داشت جزو اثاثه اسقاط است و باید درجائی که وسائل اسقاط و زیادی را میگذارند بنشیند ، نتوانست اتاقی مطابق میلش گیر بیاورد .

در محل جدید جائی برای گذاردن اسباب و اثاثه زیادی وجود نداشت . به این جهت داودپور خودش رفت و در گوشه حیاط بزرگ ساختمان ، در پناه چهار درخت کاج کهن و در پشت داربستی که روی آن یک درخت موی فرتوت ، تنه گره دار و پر پیچ و خمش را گسترده بود ، در یک اتاق چهار در پنج ، میز و صندلی اش را گذاشت و خدمت اداری اش را آغاز کرد .

در اداره ما مثل همه اداره‌های دیگر مرتب صدای تق تق ماشین‌های تحریر بلند است و کارمندان و نامه‌رسانان نامه‌ها را از این اتاق به آن اتاق می‌برند و در دفترها وارد می‌کنند . البته کارها خیلی جدی و محرمانه انجام می‌گیرد و بر سر آنها اغلب بحث و گفتگو میشود . بر سر همین کارهاست که کارمندان گاهی خشنود میشوند زمانی عصبانی و ناراحت بنظر میرسند . بعضی وقتها هم کار بجاهای باریک و محاکمات اداری میرسد .

رئیس اداره مثل کسی است که سر میرات پدرش نشسته است و همه چیز را از خودش میدانند . او بطور قطع خیال می‌کند که اداره را مخصوص او ساخته‌اند که رئیس باشد و یک عده بنام کارمند فرمایش را ببرند و از او در ترس و لرز باشند .

اداره ما دنیائی است پر از تزویر و دورویی ، سراسر فریب و دغل بازی .

دنیائی که مردمانش را به موجودائی پست و كوچك تبدیل می‌کند وهمه معایب بشری را يك جا در آنها جمع می‌آورد .

اما آقای داودپور از این دنیا بدور بود. در داخل این دنیا دنیاى دیگری برای خودش ساخته بود. نه يك امضاء میکرد و نه يك نامه بیرون می‌فرستاد . گرفتاری رئیس و کارمندان دیگر هم آنقدر زیاد بود که هیچکس بفکر او نبود. شاید هم اینطور فکر میکردند که بهتر است او را بحال خودش بگذارند تا در دنیايش زندگی کند و با مخالفت خود مزاحم کارهایشان نباشد. دنیاى او را يك مشت افسانه‌های مبهم و داستانهای تاریکی می‌پوشانید و بیشتر وجودش را مرموز و غیر قابل درك میکرد. او مانند يك معمای حل‌نشده‌ی، یا يك گره کور، بهم پیچیده مینمود. درست مانند كرمی بود که ناگهان برای خود پيله‌ای تنیده و وجودش را در پس تارهای آن از چشم دیگران پنهان کرده باشد .

می‌گفتند که او يك روز رفتارش و گفتارش و نگاهش عوض شد و از همان روز از زن و فرزندانش جدائی گرفت . روزهای اول این دگرگونی خودش را در اتاقی حبس کرد . چند روز نخوابید و چیزی هم نخورد و نیاشامید . فقط فریادهای دلخراش کشید .

بعد يك روز، مثل اینکه وجودش با دنیاى جدیدش آشنا شده باشد ، با چهره و نگاهی تازه از اتاق بیرون آمد و زندگی و رفت و آمد خود را شروع کرد. از همان روز نگاه او ازورای مهی میگذشت و در فضا پخش میشد . از همان روز دیگر این نگاه هرگز روی چیز و شخص معینی درنگ نمیکرد . بلکه بطور نامشخص از میان اجسام میگذشت و به جاهای نامعلومی میرفت .

گذشت زمان، کارکنان اداره را، که در روزهای اول از این تغییر ناگهانی دچار سرگردانی و شکفتی شده بودند ، به حالت جدید داودپور عادت داد . رفته رفته این مرد جرو وسائل و موجودی اداره شد و مثل يك غده بی‌درد بر پیکر آن چسبید . از آن بیعد ، اداره ما هر کجا که بود باید اتاقی برای داودپور داشته باشد تا او شش ساعت خدمت اداری اش را در آن بگذراند .



دوران ما اسمهای زیادی دارد. ولی برای کسانی که عمر خود را در ادارات میگذرانند شاید بهترین اسم عصر کاغذ باشد . عصری است که در آن ، با وجود اینکه زبانه‌ها بیش از هر وقت دیگر کار می‌کنند و گوشه‌ها بیش از هر زمانی می‌شوند،

باز کاغذ برای نوشتن مطلب‌های گوناگون، از تملق و دروغ و تهمت و دشنام گرفته تا تهیه مدارک بیش از هر چیزی بمصرف میرسد. درچنین عصری داودپور یکباره قلم را بکنار گذاشت و پرونده‌های اداری را بگوشه قفسه‌ها فرستاد و دنیای دیگری برای خودش آفرید.

روزی، همانطور که برای خیلی کسان پیش می‌آید، بی‌حوصله بودم. پرونده‌ای در دست داشتم و درحیاط اداره قدم می‌زدم و منتظر بودم تا اتاق رئیس خلوت شود و برای توضیح دادن موضوعی داخل شوم. یادم نیست مطلب چه بود و من درچه فکری بودم. آنقدر میدانم که هرچه بود گرفتاری بود و ناراحتی. ناگهان دری در برابرم باز شد و اندام درشت داودپور در برابرم ظاهر گردید. او میان دولنگه دراتاق خود ایستاده بود و با چشمان بیحالت خود بمن نگاه میکرد و بعد مثل اینکه ازهمه غمها و گرفتاریهای من مطلع باشد بدون مقدمه گفت: هان میل داری گریه کنی؟ میخواهی اشکها را از چشمانت بیرون بکشم و چهره‌ات را از اشک ترکم؟ پس داخل شو. بیا تو!



دراتاق او روی یک صندلی کهنه گرد گرفته‌ای که نشانم داد نشستم و او خودش رفت رو بروی من پشت میز تیره رنگی نشست. در این موقع قیافه‌اش درست مانند سرداری بود که دراتاق کارش نشسته است و میخواهد تصمیم مهمی بگیرد.

از لای شاخه‌های پیچکی که بالای پنجره های اتاق او را گرفته بود یکباریکه نور آفتاب بطور مورب می‌تابید و روی میز بشکل یک بیضی پهن میشد. در میان این باریکه نور ذرات غبار درحرکت بود و چهره او در پشت این ذرات بطور مبهم دیده میشد. درچند لحظه‌ای که خاموش نشسته بود و چشمان من به تاریکی اتاق عادت گرفت تصویری را بدیوار پشت سرش آویخته دیدم و در همان نگاه اول تشخیص دادم که تصویر خود اوست. همان چندموی لاغر در مغز سرش بالا ایستاده بود و همان چشمان درشت بی حالت خواب‌آلوده معصومانه نگاه میکرد. منتها نقاش یا بطور عمد و یا از روی شتاب پس از طرح کردن و رنگ آمیزی سروصورت و قسمتی از گردن، رنگها را با عجله به اطراف آن بطوری پاشیده بود که در نظر اول هرکسی خیال میکرد سر بریده داودپور را روی تخته‌ای گذاشته‌اند. در پشت این صورت رنگها روی زمینه تابلو بطور

نا مرتبی در هم شده بود و بشکل طوفان و هیاهویی جلوه میکرد. در زیر گردن رنگ‌ها بریده بریده و قرمز تیره رنگ بود. گوئی این چهره معصوم ستم کشیده؛ سر بریده شهیدی است که از میان غوغا و همه‌مه زمانه سر کشیده است و می‌خواهد رنج‌های زندگی خود را به هر تماشاگری باز گو کند.

من در برابر این دو چهره با دلهره و تشویش نشسته بودم و انتظار رخ دادن حادثه و وحشتناکی را داشتم. آن اشک‌هایی که او می‌خواست از چشم‌هایم بیرون بکشد همه در اطراف حلقه به انتظار ایستاده بودند تا با يك اشاره روی گونه‌هایم سرازیر شوند. در این لحظه‌های سکوت آکنده از دلهره فکر می‌کردم که این مرد با اشک‌های من چه کار دارد. آیا در گشودن عقده‌های دیگران و تماشای ریزش اشک‌های آنان لذت و کیفی می‌برد؟

«ساکت و پریشان نشسته‌ای تا اشک‌ها را جاری کنم، هیچ میدانی کجایی؟ اینجا دادگاه است نه از آن دادگاه‌هایی که میدانی بلکه يك دادگاه قاطع، دادگاهی که تو با شرمندگی رأی آنرا قبول میکنی و خودت حکم آنرا درباره خودت اجرا میکنی. آن در را در آن گوشه در کف این اتاق می‌بینی؟ آنجا زیر زیرزمینی است که بهمه‌جا راه دارد. پیش پای تو همه اینجا بودند. خیلی‌ها آمده بودند. همه از همین در می‌آیند، در اینجا از کاغذ و کتاب و نوشته خبری نیست. من مدت‌هاست که همه را شسته و کنار گذاشته‌ام.»

کتابی داشتم سراسر حکایت و شعر و غزل. خودم آنها را انتخاب کرده و نوشته بودم. جنگ بزرگی بود. همه موضوعی در آن یافت میشد. عصاره همه افکار و عقاید بود. تاریخ افکار بشر را در آن گنجانده بودم. خلاصه اینکه بشر با هزاران گونه چهره‌های خود در لابلای برگ‌های آن جنگ خوابیده بود. بزرگترین خوشی‌ها برایم این بود که بنشینم و ساعت‌ها روی رد پای آدمیزاد راه بروم و دنبالش به اعماق تاریخ، در سیاه‌چال‌های پرنشیب و فراز قدم بردارم و یا اشعار و غزل‌ها را با آهنگ بخوانم و شور و شوقی احساس کنم. ولی از روزی که بمن اشاره شد فوری همه صفحه‌های آن کتاب را بدقت شستم و بعد با حیرت تمام در روی آنها چیزهای تازه و شگفت‌آوری خواندم. چیزهایی که تا آن زمان از آنها بی‌خبر بودم. هنوز هم آن کتاب شسته شده را دارم و تنها کتابی است که مطالعه می‌کنم. توهم باید صفحه‌های آن پرونده قطور را که در دست داری بشویی. ولی آیا بدنت طاقت دارد. شوخی نیست. بارسنگینی است که ممکن است طرف را خرد و خمیر کند.

خود من وقتی آن کتاب را در پشت شستم يك استکان، فقط يك استکان از آب آنرا پای گلدان گلی که جلوی اتاقم بود و گلهای سرخ رنگ قشنگی داشت، ریختم. فردای آن روز گلها پژمرده شد و بعد هم خشکید.

آره رفیق عزیز شوخی نیست، این کارهایی که ما در زندگی کرده ایم، پدرانمان کرده اند، و تاریخ را انباشته اند و حشمتناك شده است. در صفحه های آن کتاب امروز چیزهای عجیبی خوانده میشود که قبلا دیده نمیشد. خیال می کنی که بیخود من درها را بروی خود بسته ام و به این گوشه پناه آورده ام. من از همین روزنها بشما نگاه می کنم و بحال شما تأسف میخورم که چگونه غافل و بی خیال به این طرف و آن طرف میروید و مواظب خودتان نیستید. در همین حیاط، آن جانور عجیب، آن خزندۀ بزرگ، با هزاران شاخك قوی و برنده اش همیشه در کمین شماست و هر کجا شما را گیر می آورد با شاخكهای خود از چپ و راست ضربه هایی بر پیکرتان وارد می آورد. و شما با وجودی که آن ضربه ها را بخوبی حس می کنید و از درد فریاد می کشید باز مواظب خودتان نیستید. این جانور سیاه و حشمتناك شاخكهای خودش را مثل کمندی بدور کمر و گردن شما می پیچد و خون شما را میمکد. من که جرئت ندارم از ترس آن از اتاقم خارج شوم. خیال می کنی این خستگی و کوفتگی که در بدنت حس می کنی از چیست. این رنگ پریده، این چشمان مضطرب، و این عصبانی که از وجودت میریزد از کجاست. برادر، از همین ضربه هاست. این خزندۀ سالهاست نیش خودش را مثل يك سوزن قابل انعطاف و نامرئی در بدن تو فرو کرده و تا قلب و مغز تو رسانده است و به این ترتیب خون و مغز تو را در اختیار دارد. تو دیگر مثل بازیچه ای در دست او هستی. در همانوقت تو دیگر خودت نیستی. فکر کن چه وقت خودت بوده ای و چه وقت با چهرۀ باطنی خودت و بدون زمینه سازی و نیرنگ در برابر مردم ظاهر شده ای. تو هرگز نتوانستی حرفهایی را که به آنها عقیده داری بمردم ببری و آنچه در دل داری بگویی. برای اینکه تو خودت نبودی که میرفتی و می آمدی. برای اینکه این تو نبودی که میخندیدی. تو برای آن جانور زنده بودی و میخندیدی.

آن روز صبح که از خانه بیرون آمدم زمین و زمان تغییر کرده بود. هوا و آسمان جور دیگر بود. از آن بالاها و از آن دورها صدا های عجیبی بگوش میرسید. در فیافۀ مردمی که حیرت زده در کوچها در حرکت بودند يك نوع گرفتگی، يك ترس مبهم، يك نگرانی و اضطراب بی سابقه نقش بسته بود. من با قیافه های مضطرب و چهره های تراشیده شده از نگرانی و دلهره، مدت ها است آشنا هستم.

اما چهره‌هایی که آنروز صبح دیدم چهره‌های دیگری بود. اضطراب در آنها شکافهای عمیقی بوجود آورده بود و شکل صورت را درهم فشرده و مچاله کرده بود.

از لای شکافها دلهره و هراس مثل مایع لزج سیاه رنگی بیرون میریخت. خیا بانها و کوچه‌ها را زباله گرفته بود. مثل این بود که طوفانی کثافت‌وزباله دنیا را همراه خود آورده و بر سر خانه‌ها و مردم شهر ریخته است. سطل‌های خاکروبه جلوی در خانه‌ها و داخل جوی خیا بانها را انباشته بود و مگس‌ها انبوه انبوه به آنها هجوم آورده بودند. بوی تعفن شهر را گرفته بود و سپورها بالباسهای زمخت و دستهای کبره بسته در خیا بانها برافراشته و فریاد می‌زدند. من با هزار زحمت از میان خاکروبه‌ها، لجن‌ها و انبوه مگس‌ها و سگهای ولگرد که در میان زباله‌ها می‌لغزیدند، گذشتم و خودم را به اداره رساندم. میخواستم کلید را بردارم و بروم در را باز کنم. اما کلید سر جایش نبود. در اداره همه خود را باخته بودند. پیش رئیس رفتم به بینم شاید او از کلید خبری داشته باشد. در را باز کردم با صورتی پریده رنگ و تراشیده روبرو شدم. رئیس پشت میز نشسته بود و روی کاغذی که برابش بود خط می‌کشید و به این وسیله خودش را سرگرم نشان میداد. من فوری فهمیدم که شب گذشته خوب او را زده‌اند و بسرو صورتش آب دهان انداخته‌اند. گوشه‌هایش را کشیده‌اند و با کف دست بر سرش کوفته‌اند. او برای خاطر همان میز و چند صندلی همه آن‌ضربه‌ها را و همه آن توهین‌ها را تحمل کرده و نفسش هم در نیامده است. نگاهی به او کردم و او به عجز و بیچارگی‌اش اعتراف کرد. اما دودستی محکم میزش را چسبید. منم برگشتم و اقدام دیگری کردم.

حالا تصمیم با خود شمامست. اشاره‌ای می‌شود، از جایی خبر میرسد. وقتی هست که باید ظرفیت داشت. باید دید و دم نزد. اگر لبه‌ایت می‌بخندد باید در درونت اشک بریزی. اگر در درونت طوفانی برپاست باید چهره‌ات آرام باشد. اما شوخی نیست و هر کسی این قدرت را ندارد. من چندین شبانه‌روز از درد مثل مار گزیده بخودمی پیچیدم، فریاد می‌زدم. مثل این بود که بدنم زیر پای قیل لگدمال شده باشد. ولی ایستادم تا طوفان از من گذشت. آنقدر تیر و تخته و آجر از آن بنائی که فرو ریخت برای من خورد که در اطرافم کوهی بوجود آمد. و من با وجود درد زیاد همه را تحمل کردم. وقتی طوفان ایستاد من از میان خرابه‌ها سر بیرون کشیدم و بر تخته پاره‌ها و دیوارهای فرو ریخته قدم نهادم.

آن بناهای بلند و زیبا فرو ریخته بود و آن مردان بلند مقام پست شده بودند. ارزش‌ها همه پائین آمده بود و من دیگر کسی را در مقام و منصبی نمی‌شناختم. آنها که رئیس بودند و در اتومبیل‌های رنگارنگ عالی می‌نشستند و از ورای شیشه‌های رنگین، با افاده از گوشه چشم به گروه پیاده روندگان سرگردان نظر می‌انداختند و آنها که گاهی دردلشان حس ترحمی نسبت به طبقه فلک‌زده احساس میکردند به موجودات چا پلوس بی‌مایه و پستی بدل گشتند که سراسر وجودشان از دلهره و وحشت مالا مال بود.

بله! پس از چندی دردها آرام شد و چشم بدنیای تازه آشنائی گرفت. بمن گفته شد که خودم را از آن خزنده بزرگ دور نگه دارم. من آن اوائل صدای شاخک‌های آنرا نمی‌شنیدم. ولی حالا، هر روز و هر ساعت صدای گردش آنها را مثل شلاقی که در هوا بسرعت در حرکت باشد می‌شنوم. این شاخکها مدام در فضا چرخ می‌زنند و بر پیکر شما فرود می‌آید. من از درزهای این پنجره فرود آمدن آنها را بر پیکر شما می‌بینم و دست و پا زدن شما را زیر آن ضربه‌ها تماشا می‌کنم.

میخواهی جای شلاقها را که کبود شده‌اند و برای همیشه در سراسر بدنت باقی مانده‌اند به بینی؟ پس لخت شو.

من در برابر این سخنان مردد بودم و نمیدانستم چه باید بکنم. اما او ناگهان فریادی کشید: «لخت شو. باید خودت با چشم خودت به بینی.» چشمان داود پور بطرز وحشتناکی بمن خیره شده بودند. دهانش باز و بسته میشد و عرق از چهره‌اش مثل باران میریخت و من با وجودیکه چیزی نمی‌شنیدم خوب می‌فهمیدم که فریاد میکشد تا من لخت شوم.

با بدنی برهنه در برابرش ایستاده بودم و او که از این امر راضی بنظر میرسید سرش را تکان میداد و با دلسوزی میگفت: «بیچاره! بیچاره! چه زجرها کشیده‌ای. چه دردها برده‌ای. همه جای بدن از خون مردگی کبود است. این جنایت است. چرا؟ برای چه؟»

چند لحظه ساکت شد و بعد صورتش را با دستهایش پوشاند و گفت: من دیگر طاقت نگاه کردن به این پیکر زجر کشیده را ندارم بهتر است لباست را بپوشی.

باعجله پیراهن و کت را برتن کردم و او دوباره ادامه داد: همه‌ی شما در میان این قلابها گیر کرده‌اید. همین رئیس وقتی سراغ من

فرستاد تا مرا درهمین کارها و پرونده سازبها شرکت دهد ، تا منم روزی چند صفحه سیاه کنم و بر کلفتی پرونده‌ها بیفزایم . اما من به او پیغام دادم که سالهاست از این زمین شما فاصله گرفته‌ام و چندین گز بالاتر از این خاک زندگی می‌کنم . کف کفشهای من دیگر روی این سنگفرشها و اسفالت خیابانها و روی آجرها و گل‌ها نیست .

بهین جهت دیگر برای من ممکن نیست نامه‌ای بنویسم و امضاء کنم . آنچه شما را به این زمین چسبانده و به این يك مشت خاک و سنگ علاقمند کرده پول است . همین چند برگ کاغذ رنگین و چند پارچه فلز . برای آوردن من بپائین باید پول بریزید . تا جسم سنگین شود و آهسته آهسته مثل برگی که از درخت جدا می‌شود بزمین شما بیفتد و به آجرهای نقش دار شما بچسبم . من میدانستم بیول خیلی احتیاج دارد و آنقدر درگیر و در فشار است که باید خودش را با هزاران قلاب به این خاک بند کند . میدانستم که قطعه‌های زیادی از این خاک او را بخود می‌خکوب کرده است و او توانائی انجام این کار را ندارد . او پول را مانند ماده تسکین دهنده‌ای برای دردها و دلهره‌های خود بکار می‌برد .

میدانستم که از سپیده صبح تا تاریکی شب برای فراموش کردن وحشت و دلهره خود مثل سگ گرسنه میدود و شب هنگام خسته و وامانده بخوابی پراز نگرانی فرو میرود . باز روز دیگر بر میخیزد و از دلهره و هراس همه کاسه‌ها را در توبره خود خالی می‌کند و بسوی مقصدی نامشخص براه می‌افتد . توبره آنقدر سنگین است که لاجرم روزی از سنگینی آن از پا در می‌آید و در این وادی برهوت با پای لنگ و کمر شکسته در راه می‌نشیند و در آرزوی يك جرعه آب و دیدن يك چهره مهر بان ، زبانش سیاه شده به سقف دهانش می‌چسبد و چشمانش در گودی حدقه‌ها می‌خسکد .

باز يك روز دیدم هر چه می‌بینم غلط و اشتباه است و هر چه آموخته‌ام پایه درستی ندارد . متوجه شدم که همان سنگ اول را کج گذاشته‌اند و این پایه کج بالا آمده است . هزاران هزار از این مردم روی همین پایه کج و لرزان ایستاده‌اند و امروز وقتی به زیر پای خود نگاه می‌کنند سرشان گیج می‌خورد و چشمشان سیاهی می‌رود . خوب چه می‌خواستی ؟ می‌خواستی که بشر روی این پایه لرزنده و سست بنیان بر قصد و شادی کند . ممکن نیست جز اینکه خودش را بکوچه علی‌چپ بزند و خیلی چیزها را نه بیند . این مضحک است . و برای بسیاری و حشمتك است که ما روی يك چنین پایه‌ای بایستیم و رجز خوانی

کنیم . شما یک اصل را بدون دلیل قبول می‌کنید و بعد با آن اصل چیزها میسازید. مگر وقتی وجود هستی را حس کردی بدلتخواه خودت آنرا پذیرفتی؟ اصلاً از آن خبر داشتی؟ یک روز حس کردی که داری می‌بینی و شهوت داری بخوری و بنوشی و آواز بخوانی. مسئله همین جاست. من روزی متوجه شدم که بدون اینکه تمایلی داشته باشم و بدون اینکه رضا و رغبت خودم را برای چنین موضوعی گفته باشم و بدون اینکه ایمانی و یقینی داشته باشم قبول کرده‌ام که یک شکل مربع است و یک شکل مثلث و یک شکل هم دایره . فورمولهایی یاد گرفته‌ام و داستانهایی خوانده‌ام .

اما آن روز ناگهان همه آن شکلها درهم شد . همه آن فورمولها شکل و حقیقت خود را از دست دادند و به صورت مبتدل و خنده‌آوری درآمدند . همه آنها در میان طوفانی فروریختند و دیگر هرگز نتوانستند سر بردارند . دنیای عجیبی بوجود آمد. همه دورانهای تاریخ دگر گونه شد. همه قهرمانهای تاریخ بشکل دیگری روی صحنه آمدند . بعضی از ایشان انقدر پلید ، مسخره و ناپاک بودند که با دستهای خود چهره شرمنده‌شان را پوشانده بودند . سنگ و آب دهان بود که از هر طرف بر آنها پرتاب میشد. ولوله‌ای برپا شده بود که در آن سگ صاحبش را نمی‌شناخت .

همه اعداد و کمیت‌ها ارزش خود را از دست دادند . همه آن مراتب و درجاتی که من در مغز داشتم بهم ریخت . بطوریکه برایم امکان نداشت چند عدد را پشت سر هم بشمارم و یک شماره تلفن را بگیرم. امروز هم برای من ممکن نیست کفش پایم را با این سوراخهایش بند کنم و روی ریسمانها و نخها چند گره بزنم . وقتی اساس فروریزد همه چیز بهم می‌خورد .

برای اینکه به این نابسامانیها و این اشتباهها پایان دهم اول بفکرم رسید باید فورمول حبابهای کف‌صابون را پیدا کنم. این موضوع اهمیت داشت که چرا همه آنها بیک اندازه نیستند و اصلاً رمز تشکیل آنها کدام است . البته این کار را کردم و بعد سراغ عدد «پی» رفتم تا به این عدد که چند هزار سال با آن شکل اشتباه خود بشر بیچاره را دست انداخته سر و صورتی بدهم. کار عمده هم همین بود. زیرا خیلی از بدبختی‌های بشر از همین عدد سرچشمه گرفته‌است. فکرش را بکنید که دو هزار سال یک عدد غلط و یک مقیاس اشتباه و عوضی دست این بشر بوده و همه محاسبات خود را با آن انجام داده است. خوب با این تریب انتظار داشتید نتیجه چه از آب درآید؟

پایه تمدن شما و پیشرفت شما ، همه علوم و فنون شما روی همین اشتباه است. همه این اندازه‌ها ، این وزنه‌ها که در دادوستد بکار می‌رود غلط بوده هست. مگر نمی‌بایستی مقیاس و معیار صحیحی پیدا کرد؟ . من این کار را کردم . اما یک روز عده جمع شدند تا به عدد «پی» من رسیدگی کنند. من هم رفتم. بمحض اینکه وارد آن جلسه شدم دیدم آنها مردمانی درمانده و بیچاره و سنگین اند. خطوط منحنی صورت و همه بدنشان با همین عدد «پی» غلط اندازه گیری شده است. با هزار قلاب و میخ بزمین میخکوب شده‌اند. همه از هم می‌ترسند. هر کلمه از حرف آنها بهزار جا بستگی دارد جز به صاحبش. من هم عدد خودم را برداشتم و آنها را گذاشتم که سالهای سال با همان پرگارهایی که خودشان ساخته‌اند دایره‌های کوچک و بزرگ بزنند و در پیچ و خم خط‌های منحنی سرگردان بمانند. برادر! من اهل آن حرفها نبودم که مقیاس و عدد خودم را با التماس و خواهش و تمنا به آن آقایان بدهم .

روزگاری هر شب در خانه من سنگ می‌ریختند. هر روز یک سطل قلوه سنگ بزرگ و کوچک از حیاط جمع آوری میشد ، بعضی شبها دیگر خیلی ناراحت کننده بود . هوا که تاریک میشد افندان سنگها شروع می‌کردید . در نیمه‌های شب دیگر غوغائی بود. آخر میدانید چه کردم ، یک شب مهتابی سرد ، بدون اینکه لباسم را بپوشم ، لخت روی بام رفتم و همه‌شان را غافلگیر کردم . آنها وقتی مرا دیدند غرق در شرمندگی شدند . من برهنه در برابرشان بودم بدون قید ، بدون وزنه. آزاد و صریح. آنوقت سرافکنده راهشان را گرفتند و رفتند و فهمیدند که سرکارشان با کیست . به آنها فهماندم که من اهل معامله و زد و بند نیستم. باج نمیدهم و صاف و پوست کنده حرفم را میزنم و حاضر نیستم سرم را زیر لحتاف بکنم تا بعضی صداها را نشنوم و خیلی چیزها را نبینم. از آن بیعد دیگر سنگ پرانی بطرف من قطع شد و سروصداها افتاد .

همین چند وقت پیش میخواستند از من یک شهید بسازند. اما بمن خبر دادند و گفتند که خودم را کنار بکشم. من هم حسابم را جدا کردم و کنار کشیدم. آری برادر ، هر لحظه در کمین هستند تا مرا تکه و پاره کنند ، و پس از چندی قبه و بارگاهی بر گورم بسازند و زیارتگاهی برای خودشان درست کنند . و بعد . این دیگر خنده دار است. و بعد بیایند بر گورم عقده‌های خود را باز کنند . از مالهایی که چاپیده‌اند نذر و نیاز کنند و قدری از آنها را وقف نمایند. همین دیروز همه شهیدان تاریخ اینجا بودند. آنان ، از همین دری که بر کف اتاق است می‌آیند

و میروند. سقراط بود، سیسرون بود، عیسی بود، حلاج بود و دیگران: همه شان از سنگینی بار گناهان و کارهای ما در رنج بودند. از این همه مال غارت شده‌ای که برایشان وقف و خرج می‌شود شکایت داشتند. همانها بمن توصیه کردند مبادا بگذارم از من بک شهید دیگر برای تاریخ ساخته شود. آنها عقیده دارند که مردم این شهیدان را برای سرگرمی خودشان می‌سازند. میگویند که میخواهند در تاریکی برای خودشان شمعی داشته باشند.

اینجا اتاق شهیدان است و منم مسئول کارهای آنان هستم. خیال می‌کنید کار کوچکی است. همه وقت اداری من صرف همین کار می‌شود. بر رئیس هم این موضوع را گفته‌ام. کار زیاد است. چون اینها جدا ایستاده‌اند که دیگر شهیدی بوجود نیاید و بهانه‌ای برای انجام کارهای وحشت‌انگیز و توجیه رازهای آنها، غارت‌ها و کشتارها درست نشود. آخرین شرم آور است که عده‌ای مردی را بگیرند و با بیل و کلنگ بکشند، سرش را اره کنند، انگشتانش را ببرند و بعد هم گوری باشکوه برایش بسازند و بر آن شمع روشن کنند. ننگ است، رسوائی است. من غیر ممکن است خودم را بدست این رجالها بدهم تا از من شهیدی و رهبر عالم انسانیتهی ساخته شود. میدانم میخواهید از من پرسید نوح کی بود. من خودم برای شما میگویم. یک آدمی بود دارای چند رقم اعشاری، شما يك عدد ساده هستید. بدون اعشاری. رئیس اداره هم همینطور. شما مثل دو دوتا چهارتا هستید. اما نوح مقامش از يك اعشاری هم گذشته بود. هی به او خندیدند. هی مسخره‌اش کردند. آنوقت دنیا کن‌فیکون شد. شوخی نیست. موضوع خاطر خواهی نیست که لبح بازی کرده باشد. جان آخته کائنات عقب زندگی می‌گردد. این جور نیست که شوخی کند و هر وقت دلش خواست برگردد و بپا این هم نگاهی بکند. خیال می‌کنید عطار کم کسی بود. مرد بیگانه‌ای بود که هیچکس حرفش را نمی‌فهمید. از بس مردم لودگی کردند، در کوجه و بازار او را دست انداختند، متلك بارش کردند، او هم آن کاری را که باید بکنند کرد و آن شد که میدانید. دست خودش نبود. لبح بازی نکرد. باید میشد، باید مغول می‌آمد و همه را زیر پا له میکرد عطار را هم له میکرد. همین عطار خودش گیر کرده بود. مولانا هم که به شمش رسید گیر کرد. وقتی عطار گیر کرد، آمد عبور کند نتوانست پس غلطید. آنوقت چنگیز رسید و پدر همه را در آورد. این اصل کلی است. آنها خدا را دیده‌اند. اما نه خدائی که مردم می‌گویند. خدای مردم کسی است که کارشان را راه بیندازد

بار سنگینشان را بردارد. خدا اینجاست . جان آخته . جانی که دنبال زندگی میگردد. دنبال تن و جسم میدود. ممکن است حرفهائی بشنوی که نفهمی. مانعی ندارد. اگر مظهر علم در فطرت نباشد میریزد بیرون. مثل اروپا که علمش چون در فطرت نبود بیرون ریخت. ولی در مشرق، در آسیا، علم در سینه‌هاست. در فطرت خاموش و ساکت خوابیده است. مثل يك اقیانوس بی پایان مرموز و عمیق است.

در اینجا داود پور قدری مکث کرد خیره بصورت من نگاه کرد و بعد که نفس عمیقی کشید يك فنجان خالی را که روی میز بود برداشت و آنرا بمن نشان داد و دوباره روی میز گذاشت و اینطور ادامه داد:

«اگر هیجان علم در فطرت ریخت آنوقت اعشاری با رقم ظاهر می‌شود. عطار می‌شود مولانا می‌شود. عیب کار اینجاست که علم و شمشیر با هم سازشی ندارند. خیال می‌کنید چند نژاد داریم. همان چهارتا؟ نه خیلی بیشتر است مثلاً نژاد ابلق شنیده‌ای؟ شاید نه. ابلق همان نژادی است که اگر گیر کرد میتواند بگذرد. یعنی مثل مولانا و عطار تو جاله نمی‌افتد. مثل چنگیز، مثل تیمور، مثل نادر و ناپلئون پس از يك سلسله رجز خوانی خسته و درمانده و رسوا نمی‌شود. خیلی از مردم نژادهای مختلف دنبال همین موضوع رفتند. ولی چون گنجایش نداشتند، چون ظرفشان، کاسه‌شان کوچک بود ریخت بیرون. نفسشان تنگ شد و گرفت. خودشان آدم بودند و دماغشان بیرون از فطرت بود. بالاتر از فطرت بود. ناپلئون یکی بود که دماغش بالاتر از فطرت بود دیدید سرانجام کارش بکجا کشید. من رد پایش را گرفتم و دنبالش رفتم و بجائی رسیدم که دیگر عبور ممکن نبود. شاید روزی چشم تشخیص بدهد و پایم از آن تیغ‌ها بگذرد. ولی هنوز نتوانسته‌ام. پس برگشتم و راه دیگری پیش گرفتم. گفتم بر خودت و بر وجود خودت به ایست. مثل يك نوك کشیده که بالاست و در فضا گم شده است و همه زیرش را گرفته‌اند. باید فهمید این نوك چطور سر کشیده، جهت کارش چه بوده، چه کرده و با چه مظاهری در افتاده. و گرنه شمارا ضایع می‌کند. مثل ماهی الکتریسته شمارا میزند. مثل همین جانوری که دائم در حول و حوش شما چرخ می‌خورد و با شاخک‌های شمارا اینور و آنور می‌پرانند نادر همین بود. چنگیز همین بود. مردم خدای اینها را گم کردند و نفهمیدند اینها کی هستند و همه این اتفاقات افتاد. باید ریزه ریزه، یواش یواش، جلورفت و روابط را پیدا کرد. قوافی را دریافت.

اگر این کارها را کردید حضرت عقلمند . اشتباه نکنید حضرت عقل نه عقل . خیال می کنید چنگیز آدم احمقی بود ، نه خیلی چیزها میدانسته اما نمی توانسته است بگوید . سرگذشت همین است . توجیه مطلب همین است . در اینجا که میگویم حضرت عقل ، حضرت يك لقب نیست ، يك تعارف خشك و خالی نیست مثل این نیست که شما بگویم آقا . بلکه حضرت در اینجا همان نوك كشيده است . اگر رفتید بالا و نوك كشیدید شما همان هستید . باید عقلا یواش یواش و بی عجله سایه به سایه شما بیایند . شما بجائی میرسید که در میمانید . درد فوق العاده ایست . هی می پرسید کیستید ، چیستید . عقلا اگر دنبال شما باشند از سرگردانی نجاتتان میدهند ، شیخ بهائی وقتی به شاه عباس رسید گیر کرد . خودش هم نمیدانست کجا باید برود . اما همانجا زمین خورد و مشغول بازی با خاك و سنگ شد . نتوانست از شاه عباس بگذرد . نمیدانی چقدر مرارت كشيده تا خودش را در پای این نوك كشيده شهید وفدا کرده است . اینهم یکی از شهدای تاریخ است . او را در این سرزمین حبس کردند ، نگه داشتند و نگذاشتند برود . و امروز در زیر تلؤلؤ آینه ها و روشنی شمع ها در حفره ای به چهارمیخ كشيده شده است . می پرسید جان آخته کدام است . جان آخته همان حضرت خضراست که بیرون از زمان و مکان است ، که هنوز پایش به سنگ نخورده و روی زمین بصورت يك شهید تاریخ در نیامده است .»

نور آفتاب از روی میز داودپور گذشته و بروی کف اتاق افتاده بود . يك قسمت از آن تا کنج دیوار كشيده میشد . در روشنی نیمه تاریک اتاق که چشمانم دیگر به آن عادت کرده بود ، دانه های عرق را بر پیشانی و روی سر برهنه داود پور تشخیص دادم و چند قطره آنرا که روی میز افتاده بود دیدم . او ناگهان به آفتاب نگاهی کرد و بی درنگ بلند شد و همانطور که بجانم در میرفت گفت : «به آنها بگوئید خودشان را بیهوده معطل نکنند من این جسم و جانم را بدست آنها نخواهم داد . من مسئول امور شهیدانم و کار دیگری هم انجام نمیدهم .»

دیگر ساعت پایان کار اداره فرا رسیده بود و مسئول امور شهیدان از اداره بیرون میرفت . او مانند کسانیکه از يك کار سخت و بر مشقت خسته باشند قدم برمیداشت و مثل اینکه بار سنگینی را بدنال بکشد سایه اش را بدنال می کشید . وقتی از نظر من ناپدید شد به خود نگاه کردم : پرونده ای دردست داشتم که خیس بود و روی آن بزحمت این جمله خوانده میشد : امور شهیدان ،

آوای عمر سیاه

●

احمد فروشنده دوره گرد است .
رنگک چهره اش آنقدر تیره است که احمد سیاه صدایش می کنند .
موهای بهم پیچیده اش خود نشانه آن است که چند پشتش به زن و مرد
سیاهی میرسد .
در صورتش سفیدی چشمها و دندانها بخوبی نمایان است .
جوان است و با نشاط و چالاک .
خری سیاه دارد و در کوچه و بازار میرود و آوایش را سرمی دهد :
سیب زمینی ، پیازه !

●●

احمد سیاه در بیست و پنج سالگی که دیگر مردی شده است زنی می گیرد .
اوهم مانند خودش سیاه چرده است .
از این پس خانواده ای دارد و فرزندانى خواهد داشت . بایستی بیشتر به
فکر زندگی اش باشد .
زمستان که میرسد در محله های فقیرنشین شهر از کوچه ای بکوچه ای
میرود و برای فروش بار خود فریاد میزند .

بعضی روزها بار خر سیاهش ترب سیاه است .
این روزها قاقیه فریادش جور است :
خودم سیاه ، زخم سیاه ، خرم سیاه ، ترب سیاه ، بدو بیا .
بچه‌ها میخندند . زنهای چادرنمازی سر بسرش میگذارند .
احمد سیاه هم میخندد .



چند سال می گذرد .
از پیدا شدن بچه‌ها خبری نمی‌شود .
همه میگویند اجاق خانه‌اش کور است و احمد که بچه‌ها را دوست دارد
برای داشتن فرزند خودش و زنش نذرها و نیازها می‌کنند .
و در پایان ناامیدی
دختر بچه شیر خواری را از سر راه بفرزندی بر میدارند .
احمد سیاه باز میخندد باز دندانهای سفیدش نمایان است .
و باز آوایش در کوچه پس کوچه‌های شهر بلند است .
بچه‌ها میخندند زنها سر بسرش میگذارند .



بعد از چند سال دختر که افسانه نام دارد بزرگ میشود .
حالا دیگر احمد سیاه خیلی خوشحال است . و صدایش از همیشه طنین
بیشتری دارد .

گرچه همیشه بزندگی خندیده است .
و باز هم بهر چه پیش می‌آید پوزخند میزند .

اما در آنچه که بدخترك مربوط میشود به فکر فر و میرود و با احتیاط رفتار

می کند .



باز هم چند سال گذشته است .

احمد سیاه از قلمروی جوانی پا بیرون گذاشته

و در سر و صورتش موها به سپیدی نشسته اند .

دخترك را در پایان يك بیماری سخت از دست داده است .

با این وجود در لحن صدایش همان ریشخند همیشگی بزنگی شنیده

میشود .

باز در کوچهها از بام تا شام میرود و آوایش را سرمی دهد :

خودم سیاه ، زخم سیاه ، خرم سیاه ، مویم سفید ، عمرم سیاه .

چند بند به ترانه بزنگی اش اضافه شده است .



سالها در پی سالها گذشته

واحمد سیاه در کوچههای شهر فرسنگها فرسنگ راه رفته

و خروارها خروار سیبزمینی و پیاز و سبزی را

بر پشت الاغ سیاهی برده

و با دستهایش بردر خانهها چارك چارك پخش کرده است .

و حالا که موهایش همه سپید شده اند

واز دندانهایش نشانی نیست .

با قدمهای سنگین و خسته دنبال الاغ ناتوانی میرود و با صدائی که گوئی

از بن چاهی بیرون می آید .

رنک چهره‌اش را با روزگار سیاهش و نوع بارش را
 بگوش مردم میرساند .
 احمد سیاه بادهانی بی‌دندان میخندد .
 بچه‌ها هم میخندند .
 اما بزرگترها سر تکان میدهند



بیش از پنجاه سال آوای احمد سیاه هر روز در کوچه پس‌کوچه‌های شهر
 شنیده شده است .

فریادش همیشه صدای آشنائی بوده است و مردم به شنیدن آن
 از درون خانه‌ها چهره‌ی مردسیاهی را با همه‌ی غمها و شادیهایش بخاطر
 آورده‌اند .

که برگذشت روزها و شبها و بازی زندگی پوزخند زده است .
 بزرگ شدن بچه‌ها را ، مردن زنها و مردها را و خراب شدن خانه‌های
 کهنه و وجود آمدن ساختمانهای نورا دیده است .
 و براه خودش رفته است .



و حالا احمد سیاه با ریشی سفید و چشمانی نابینا
 بر سر کوچه‌ی بن بست زندگی‌اش می‌نشیند .
 تمام هستی‌اش که حاصل سالها و سالها راه رفتن و فریاد کشیدن بوده است .
 دوگونی زغال و یک ترازوی کهنه است .
 باز در چهره‌اش همان پوزخند بزنگی خواننده میشود .
 کسی چه میداند که او به چه می‌اندیشد .

به کوجهما و به خانهها ؟ به زنها و به مردها ؟
یا به دخترک سرراهی ؟
تنها گاهی خاموشی اش را می شکند و صدای گرفته اش را در کوجه رها
می کند :

خودم سیاه ، زخم سیاه ، روزم سیاه ، شبنم سیاه ، هویم سفید ، عمرم سیاه ،
زغال سیاه ، دارم بیا .

هرزبان

يك روز صبح كه از خواب بيدار شدم وضع اتاق و خانه‌ام را غير از هر روز ديدم . شهرى كه من قبل در آن زندگى مي‌كردم در منطقه‌ئى بود كه درخت خرما فقط در گلدانها نگاهدارى ميشد و در زمستان هم حتماً لازم بود آنها را با گلدانهاى ديگر به گلخانه‌هاى سرپوشيده و اتاقهاى محفوظ انتقال داد. ولي آنروز صبح وقتى بعات معمول كه قبل از بيرون آمدن از رختخواب ، قدرى باينطرف و آنطرف غلت ميزنم و خميازه مي‌كشم و باطراف نگاه مي‌كنم، از پنجره به بيرون نگاه كردم چشمم بر نخل‌هاى بلندی افتاد كه در داخل حياط، شاخه‌هايش از باد تندى تكان مي‌خورد و باز دورتر ، سرهاى درختان خرماى بسيار ديده ميشد. نه، خواب نميديدم، مشغول تماشاى فيلمى هم نبودم. من خودم بودم كه از خواب بيدار شده بودم و باد و چشمم در عالم بيدارى، درختان نخل را در خارج ميديدم كه شاخه‌هايشان از وزش باد ميلرزيد و صدای خش و خش آن بگوش من ميرسيد .

خانه‌ام محوطه بزرگى بود كه بيشتر بيك باغ متروك و فراموش شده شباهت داشت . يك ساختمان پهن با يك ردیف ستون چهار گوش و کوتاه در وسط آن قرار داشت كه كف اطاقهاى آن بازمين حياط برابر بود . زمينى كه دورتادور اين ساختمان بود شايد در چندين سال قبل ، باغچه‌بندي شده بود كه تنها درختان قابل ذكر آن همين نخلها بودند كه بدنهای كلفت و گره‌دارشان با الياف قهوه‌ئى رنگ ، مانند ستونهايى ، اينجا و آنجا ديده ميشد . در گوشه باغ هم نزديك بسوراخى كه در پاى ديوار قرار داشت و شايد راه آب بود چند درخت كج و معوج كه شاخه‌هايشان بطرف زمين خم شده بود ، خودنمائي مي‌كرد . در باغچه‌ها ، علف‌هاى خودرو بسيار روئيده بود و مثل

بیا بانی بود که علف‌های بهاریش از تابش آفتاب سوزان تابستان خشکیده باشد. فقط دورحوض شش‌گوش جلوی ساختمان که ساروجهای کنار پاشویه‌اض ترك خورده و شکسته بود و درآپ سبزش چندقورباغه بهت‌زده بدیواره حوض چسبیده بودند چند بوته گل شب‌بو وجود داشت که صبح وقتی از خواب بیدار شدم بوی آنها در اتاق بمشام رسید. یکی دونفر درحیاط بودند که من ابدأ آنها را نمی‌شناختم بمغز خود فشار آوردم. فایده نداشت. اولین بار بود که آنها را میدیدم. از پرچی که بالای عمارت بود فوری فهمیدم آنجا يك ساختمان دولتی است. مردی بمن خبر داد که چند نفر دم در خانه انتظار مرا می‌کشند. لباسهای خود را پوشیدم و از خیابان باریکی که از آجرهای شکسته فرش شده بود گذشتم و باخم کردن سر خود از چارچوب در کوتاهی بیرون رفتم. در بیرون، يك میدانگاهی بیتواره و گشادی وجود داشت که چند کوجه از آن جدا میشد و خاک نرم فراوانی روی زمینش را پوشانده بود. سه نفر کنار دیوار در آفتاب نشسته بودند. یکی سپیل کلفتی داشت، دیگری بدون سپیل بود ولی چماق گره‌داری بدست گرفته بود. سومی هم که کج بیل دسته کوتاهی در دست داشت پشت مرد سپیل‌دار ایستاده بود. هر سه نفر شالی بسر بسته بودند و سرورویشان را گردوغبار گرفته بود. در سمت راست در بزرگی دیده میشد که باز پرچی بالای سردر آن افراشته و از باد در اهتزاز بود. زیر پرچم روی يك تابلو کلمه فرمانداری خوانده میشد. هان! اینجا فرمانداری است. شاید من فرماندارم؟ اما باین سؤال من زود پاسخ داده شد. مردی که شاید پنجاه سال یا کمی بیشتر داشت سوار الاغ جلو می‌آمد. الاغ زیر وزنگی بود که از گوش‌های راست و کشیده‌اش معلوم بود حیوان جو خورده و سرحالی است. چارپا، یورتمه پیش می‌آمد و در پشت خود توده‌ئی از خاک‌های نرم میدانگاهی را در هوا بلند میکرد. سوار که عینکی بچشم داشت و شاپوی سیاهی بسر گذاشته بود، وقتی نزدیک من رسید دستی بسینه گذاشت و گفت: «سلام آقای مرزبان.» خوب، پس من مرزبانم و این‌جا هم يك شهر مرزی است آنجاست فرمانداری است. لحظه‌ای گذشت مرد الاغ سوار در پیچ کوجه داشت ناپدید میشد که اتومبیل کوچکی جلوی من ایستاد، از نوشته روی آن فهمیدم که متعلق بمرزبانی است، آن سه‌مرد با اشاره راننده سوار شدند منم در جلو قرار گرفتم و اتومبیل براه افتاد. در خارج شهر در مقابل يك ساختمان جدا که چهار طرفش صحرا بود راننده ماشین را نگهداشت و من پیاده شدم مردی جلو آمد و نامه‌ئی بدست من داد و گفت:

— من معاون شما هستم این هم حکم شماست . مرز این حدود که نزدیک پنجاه فرسخ است زیر نظر شما خواهد بود . حالا در نقطه‌ئی از مرز اتفاقی رخ داده است و لازم است با این سه نفر که یکی راهنما و دو نفر دیگر شاکی هستند با آنها برآید .

معاون مرد پخته‌ئی بنظر می‌آمد و با اطمینان حرف می‌زد . من چیزی برای گفتن نداشتم . بنامه نگاه کردم عنوان آن با سم من بود . دوسه بار از سر تا پای نامه را خواندم ولی چیزی دستگیرم نشد راستی حواس من جای دیگر بود . بمرز فکر می‌کردم . به میله‌ها به سیمهای خاردار ، با آددهای آن طرف ، بهوا و دهکده ها و درختان آنجا ، بحیوانات و علفهای آن سرزمین و سگهایی که در بر خورد بمانع می‌کنند ، مخصوصاً بان حادثه فکر می‌کردم . چه اتفاقی افتاده است ؟ وجود من چه اثری در آن حادثه خواهد داشت ؟ کلمات : مرز ، مراقبت ، مسئولیت ، اهمیت ، و چند کلمه دیگر که دنبال هم ردیف شده بود و امضای فرمانده کل هم زیر همه آنها دیده میشد ، در خاطر من بود که من از این قبیل نامه‌ها زیاد دریافت کرده‌ام و تقریباً هیچکدام از آنها را نه بدرستی خوانده‌ام و نه نگه داشته‌ام . با وجود این کارهایم بهمین نحو گذشته است ، پس چه لزوم دارد این یکی را بدقت بخوانم و نگاه دارم . میخواستم آنرا مچاله کرده دور بیندازم ، ولی معاون در مقابل من ایستاده بود . آنرا چار تا کردم و در دست خود نگه داشتم . ماشین دوباره براه افتاد و از شهر خارج شد . در خارج شهر باد تندتر بود . در مقابل ما بیابانی وسیع پوشیده از شن‌های روان پهن شده بود که شنهای آن آرام با باد کشیده میشد و رنگ زرد آن تا چشم کار میکرد رشته رشته تا دور دست بچشم می‌خورد . اتومبیل با سرعت از این رشته‌های شن می‌گذشت . دردشت علامت و نشانه‌ئی نبود . فقط مرد راهنما با چماقی که در دست داشت روی رکاب ایستاده بود و راه را براننده نشان میداد . دو نفر شاکی هر دو ساکت و خاموش در عقب بودند . مدتی بود که میرفتیم و جز بیابان خشک و خالی چیزی نمیدیدیم . نزدیک ظهر بود که از میان دیوارهای گلی و کوتاه یک آبادی عبور کردیم . در انتهای ده بجهای بالای دیواری نشسته بود و بهوا نگاه میکرد . این تنها موجودی بود که در تمام طول راه بان برخوردیم . باز بیابانها شروع شد . همان شبهای روان و همان بادی که روی شنها کشیده میشد و آنها را با خود میبرد همه جا وجود داشت . باز هم مرد راهنما با چماقش راه را نشان میداد و باز هم راننده با سرعت روی شنها پیش میرفت .

آنجا مرز است .

در دشت، آن دورها ، میله‌ئی دیده شد . ماشین از نهر آبی گذشت و بعد وارد يك بریدگی عریضی شد و هنگامی که از يك سر بلائی بالا رفت دوباره بیابان همواری در جلونمودار گردید . میله بزرگتر شده بود و روشن‌تر دیده میشد . ماشین بنزدیک مرز میرسید و عاقبت ما پس از چند دقیقه در کنار میله ایستادیم . مرد راهنما میله دیگری را نشان داد . هان! سایه لرزنده و کمرنگی در افق دیده میشد. آنهم يك میله مرزی است .

راهنما گفت: «خط مرز بین این دو میله است آنطرف خاک کشور همسایه است .

آنجا هم مثل اینطرف کویر ، برهوت خشک و خالی ، ساکت و مثل قبرستانی بی در و پیکر بود . آنجا هم کسی نبود . نه پرنده‌ئی نه چرنده‌ئی . اگر این میله‌ها برداشته شود ، دیگر چطور میتوان مرز را مشخص کرد ؟ واگر آنها را قدری اینطرف‌تر یا آنطرف‌تر بگذرانند چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ نه ، اینجا مرز است . هر اتفاقی که آنطرف بیفتد ممکن است برای ما حائز اهمیت باشد ولی بما ربطی ندارد . هر اتفاقی هم اینطرف بیفتد ممکن است برای آنها مهم باشد ولی بمرزبان همسایه مربوط نیست .

– اما ببینم . در این دشت خلوت ، در اینجاها که کسی نیست ، چه اتفاقی ممکن است بیفتد ؟

– چرا آقای مرزبان . اینجا مرز است اینجا خطرناک است . هر هفته و هر ماه در این جاها آدمها کشته میشوند سرها بریده میشود .

– عجب! سر بریده میشود ؟

-- پس چه ! حالا خواهید دید .

همه پیاده شدیم راهنما باطراف نگاهی کرد و بعد بطرف زمین خم شد و آنوقت براه افتاد و با اشاره دست بما علامت داد . منم مثل او خم شده بودم و پاورچین پاورچین دنبال او میرفتم . روی زمین علامتهائی دیده میشد . مثل اینکه سوسمار درشتی روی زمین خزیده بود .

براهنما گفتم : «مثل اینکه این راه ما را به سوراخ سوسمارها می‌برد . راهنما به شنیدن این کلمات صورتش را درهم کشید و با گذاشتن دست روی دهانش مرا ساکت کرد . منم اهمیت موقع را دانستم و همانطور خمیده و پاورچین پاورچین دنبال او براه ادامه دادم . دو نفر شاکی هم خمیده‌تر از

من، قدری عقبتر با احتیاط قدم برمیداشتند. دیگر میلهٔ مرزی در عقب ما بود و ما در کشور همسایه راه پیمائی میکردیم حالا اثرها و علامت‌ها روی زمین واضح‌تر دیده میشود.

هان! فهمیدم حتماً کفش او دارای تخت لاستیکی بوده است. آدمیزادی از اینجا گذشته است. راهنما دیگر راست ایستاد و من هم همین کار را کردم. او با چماقش جائی را نشان داد. چهار پرنده سیاه درشت پریدند و قدری دورتر با بالهای سنگین و سیاهشان روی شنها نشستند.

من میترسم! اینجا خلوت و وحشتناک است. نه، من مرزبان این ناحیه‌ام، من مسئولیت دارم، رسیدگی باین حادثه با من است. یادنامه افتادم. راستی نامه چه شد؟ آنرا کجا انداخته‌ام؟ کلمات مرز، مسئولیت، اهمیت، از آن‌نامه در خاطرم بود چه خوب شد آنرا خواندم. این حادثه در خاک همسایه اتفاق افتاده است. پس بمن چه مربوط است؟

روی شنها يك نعش برهنه افتاده بود. شن نیمی از آنرا پوشانده بود. این پوست شکم را حتماً آن پرنده‌ها پاره کرده‌اند و با منقار روده‌های آنرا بیرون کشیده‌اند.

— آقای مرزبان! این برادر ماست. راهنمان اینطرف اورا به این‌جا آورده‌اند. مالش را روده‌اند و خودش را کشته‌اند. این نعش سر ندارد. یکدست و پای او هم معلوم نیست چطور شده.

— از کجا معلوم است که برادر شماست؟

— ای آقا. شغالهای اینطرف از آن شغالها هستند. اگر ما هم قدری اینجا بمانیم تا هوا تاریک شود سرما را هم خواهند کند. این پرندگان سیاه جگر ما را بیرون خواهند کشید. دیروز همین وقت برادر ما در اینجا افتاده بود. هم سرداشت و هم دست و پا.

با خود گفتم: «خوب است دستور بدهم این نعش را، چون رعیت آنطرف بوده، بهمان طرف ببرند، تا در خاک وطنش نزدیک خانه وزن و فرزندش دفن شود، تا فرزند آن آب و خاک، در غربت طعمه مرغان و شغالان خاک همسایه نشود». اما برادرانش با فکر من موافق نبودند، راضی نبودند و می‌گفتند که برادرشان را باید زنده تحویل بگیرند و اگر ممکن نیست، لااقل نعش او را درست و دست نخورده بخاک بسپارند. من در این فکر بودم که چگونه تقاضای آن دونفر را انجام بدهم که راهنما با چماقش سمتی را نشان داد: مرزبان همسایه.

از دور با چند نفر پیش می‌آمدند . یکنفر در جلو حرکت میکرد سه نفر هم در عقب بودند .

در چند قدمی ما همه ایستادند ، یکنفر جلو آمد و خود را مرزبان کشور همسایه معرفی کرد .

- سلام آقای مرزبان .

- سلام عیالکم . شما مرزبان جدید هستید ؟

- آری . من مرزبان جدید هستم و آمده‌ام رعیت خودمان را زنده پس

بگیرم .

- به اختیار دارید ، این از رعایای ماست و بطوریکه ملاحظه میکنید سر ندارد و شکمش را هم پرندگان این ناحیه سوراخ کرده‌اند .

- آقای مرزبان همسایه ! من نامه‌ئی دریافت کرده‌ام که مسئولیت کلیه

مرز این حدود تا پنجاه فرسنگ و تمام رعایای ساکن آن بعده من واگذار

گردیده است و بر حسب وظیفه‌ئی که دارم باید این رعیت را که دو برادرش

بخونخواهی آمده‌اند و در خاک ما اقامت دارند زنده پس بگیرم . ردپایش هم

موجود است .

- این کاملاً امکان دارد و شما حتماً مسئولیت مرزهای خودتان را دارید .

منهم مدت‌هاست نامه‌ئی دریافت کرده‌ام و مسئولیت این مرز را عهده‌دار شده‌ام .

مرزی که در اختیار من است از صد فرسنگ هم تجاوز میکند . این نعش هم یکی

از رعایای ماست که شاید شغالهای مرز شما سرش را خورده‌اند و دست و پایش را

راکنده‌اند . این مرغان سیاه هم حتماً از خاک شما آمده‌اند ، در این طرف تا بیست

فرسنگ هیچ پرنده و چرنده‌ئی وجود ندارد . این رد پا هم مال این رعیت

نیست ، جای پای سوسمارهاست ، الان دستور خواهم داد مأمورین خودمان

شکمش را با خاک پر کنند .

من به دو برادر نگاه کردم . هر دو نفر در حالیکه بیحرکت ایستاده بودند

سرشان را تکان دادند و من فهمیدم که باین امر راضی نیستند .

- نه ، آقای مرزبان همسایه ، ما باید نعش این مرد را که محققاً یکی

از رعای ماست از خاک شما ببریم . شما جلوی شغالهای خودتان را بگیرید .

خط مرز معین است و تخطی از آن از هر طرفی که باشد امری ناپسند و مخالف

مقررات بین‌المللی است .

هنوز حرف می‌زدم که دو نفر مأمور مرزبان همسایه جلو آمدند و در کنار

نعل ایستادند من بدو برادر نگاه کردم، آن دو نیز همین کار را کردند. در یک زمان هر چهار نفر خم شدند و نعل را بلند کردند. پیکر بی سر از زمین بلند شده بود، یک رشته از روده هایش آغشته به شن مانند ریسمانی از شکمش بزمین آویزان بود، چند زنبور طلائی و بنفش هم از داخل شکمش بیرون آمدند.

هر دو مرزبان، با هم فریاد زدیم: بپرید! دوفر از یک سمت و دوفر از سمت دیگر، نعل را میکشیدند نعلی که چند روز در زیر آفتاب مانده بود قدری از هم باز شد و سپس صدای قرچ قرچی، مانند صدائی که از کشیدن چرم کهنه و خشکی بلند شود از آن شنیده شد. یک لحظه از خاطر گذشت که از نیروی سخنرانی خود استفاده کنم و جلوی این فاجعه را که در حال بروز است بگیرم. پس اینطور شروع کردم:

- آقای مرزبان محترم کشور دوست و همسایه! چنانچه اطلاع دارید من مرزبان کشور دوست و برادر شما هستم و شما هم مرزبان کشور دوست و برادر من. هر اتفاق ناگواری که در آنطرف بیفتد اسباب تأسف اینجانب و هموطنانم میباشد و بطوریکه از پیشانی بلند و روی گشاده و رفتار بزرگوارانه آن مرزبان محترم هویدا است، شما هم از هر اتفاق ناگواری که در این طرف میله های مرزی بیفتد آزرده خاطر خواهید شد، (مرزبان مقابل، سرش را بعلاست تصدیق حرکت داد و من دانستم که سخنرانی ام مؤثر واقع گردیده است.) پس بنمایندگی از طرف کشور خود پیشنهاد مینمایم برای رفع هر گونه اختلاف و ایجاد حسن تفاهم و تشدید و استحکام مبنای دوستی و برادری که قرنها بلکه میلیونها سال است بین دو کشور برقرار میباشد، این مردی که جانش را در راه خدمت بهر دو کشور از دست داده و سرش را شاید شغالان هر دو کشور خورده اند و شکمش نیز طعمه مرغان هوا شده است. به تابعیت هر دو کشور قبول کنیم و او را به نشانه دوستی خلل ناپذیر و زنده نگاهداشتن خاطر این جلسه باشکوه تاریخی، در روی خط مرزی طوری دفن کنیم که نیمی از بدنش در یکطرف و نیمی دیگر در طرف دیگر باشد، و بدینوسیله علاوه بر ایجاد یک علامت مرزی جدید همانطور که تذکر دادم خاطر این جلسه تاریخی را برای قرنها جاوید سازیم و باین اختلاف در ظاهر کوچک و در حقیقت بزرگ و پراهمیت خاتمه داده با گردنی افراشته از هم جدا شویم.

سخنرانی من مانند آبی که بر آتش ریخته شود، مرزبان مقابل را خاموش کرد و از حرارت انداخت. او با خورشویی پیشنهاد مرا پذیرفت و بدستور ما،

چهار نفر نعش مرد را برداشتند و روی خط مرز بردند و در آنجا زیرش‌ها مدفون کردند. بزودی بادی تند شروع بوزیدن کرد و در چند لحظه ماسه‌ها روی نعش انباشته شد و تلی از شن در صحرا ایجاد گردید. ما هم همه دست یکدیگر را فشردیم و با خوشروئی از هم جدا شدیم.

آفتاب دیگر پائین میرفت و غروب نزدیک بود. راهنما با چماقی که در دست داشت نزد راننده نشست و دو نفر برادر مرد مقتول، پس از بوسیدن دست و پای من و اظهار تشکر فراوان از مهارتی که در پایاق بخشیدن باین مسئله بخرج داده بودم، پیاده براه افتادند و پس از چند دقیقه در میان تل‌های شن از نظر ناپدید شدند. اتومبیل ما هم براه افتاد. دیگر شب بود که بشهر رسیدیم. معاون که جلودر مرزبانی ایستاده بود پیش آمد، دست مرا بوسید و از حسن تدبیر و نفوذ کلام من تمجید و ستایش بسیار کرد و گفت که در مدت بیست سالی که در آن مرزبانی سمت معاونت را دارد، مرزبانی باین درایت و کیاست و حسن تدبیر و سریع در گرفتن تصمیم ندیده است. من هم از حسن ظن او نسبت بخود تشکر کردم و رویش را بوسیدم و سپس پرسیدم که چگونه باین زودی از جریان کار مطلع شده است. معاون بدون اینکه پاسخی بدهد بادت مرزبان کشور دوست و همسایه‌ها نشان داد که از من جلوتر رسیده بود و در حیات مرزبانی در یک صندلی راحتی امیده و مشغول مطالعه کتابی بود.

بمحض اینکه مرزبان همسایه مرا دید، تمام قد بلند شد و جلو آمد و دوباره مرا بوسید و گفت که از من و طرز رفتارم خورسند است و بهمین مناسبت آمده است چند روزی نزد ما میهمان باشد تا در ضمن بتواند از وجود من استفاده کرده تمام اختلافات موجود چندین ساله را در یکی دویز با مذاکره و گفتگو فیصل دهد. تا دیگر بین دو کشور، کوچکترین موردی برای اختلاف موجود نباشد. مرزبان همسایه خیلی خسته بنظر میرسید، و در حالیکه تلوتلو میخورد رفت در وسط حیات روی فرش دراز کشید. معاون مرزبانی هم آهسته و بانوک پنجه پیش رفت و پارچه سفیدی را که در دست داشت برویش انداخت و در حالیکه انگشت را بعلامت سکوت روی بینی گذاشته بود از او دور شد. سپس نامه‌ئی از جیب خود بیرون کشید و بمن داد. در آن نامه نوشته بودند: «آقای مرزبان محترم، خواهشمند است برای آشنائی با رؤسای ادارات و آقای با انصاف مشاور حقیقی و دائمی شهر بفرمانداری تشریف بیاورید. امضاء فرماندار.»

معاون لباس مرا با ماهوت پاك كن تمیز کرد، خودم هم کلامم را که پراز

گردوغبار بود فوت کردم و غبارش را گرفتم و بطرف فرمانداری براه افتادم . مرد راهنما فانوسی بدست داشت و جلو میرفت . در فرمانداری مرا به اتاقی هدایت کردند که چهارده نفر دور میز درازی نشسته بودند . فرماندار خودش دم در ایستاده بود و مرا بیک يك رؤسای ادارات از جمله آقای بانصاف مشاور حقیقی و دائمی شهر معرفی کرد . همه بمن گفتند که از دیدار من مسرور و خوشحالند و همه از حسن تدبیر و کیاست من تعریف و تمجید کردند و از اصلاحاتی که در مرزبانی ، در همین مدت قلیل انجام داده ام متعجب شدند .

اول آقای بانصاف شروع به صحبت کرد : « آقایان محترم ، من عادت بسخن پردازی و پرگوئی ندارم و با شاعر بزرگ سعدی شیرازی علیه الرحمه همداستانم که گفت :

لاف از سخن چون در توان زد آن خشت بود که پر توان زد
(میخواستم سخنش را قطع کرده بگویم: نه این شعر از سعدی نیست. اما سکوت مجلس مرا گرفت و صدا در گلویم خشک شد.)

من مرد عمل هستم و میل دارم کمتر حرف بزنم و بیشتر اقدام کنم . خود آقایان شاهدند که روزی که من مشاور حقیقی و دائمی شهر شدم این شهر به چه صورتی بود ، باید رك و صریح بود و حقایق را گفت . ما هیچ چیز نداشتیم ، شبها شهر ما تاریک بود . يك چراغ در این شهر سو نمیزد . شما خودتان وقت آمدن باین محفل محترم در هر خیابان و کوچه وضع را مشاهده فرموده اید و موقع رفتن نیز ملاحظه خواهید فرمود که همه جا بفواصل معین فانوسها روشن است . گرچه با اقداماتی که شده در آتیه نزدیکی دارای موتور برقی قوی و نو خواهیم بود ولی همین چندروزه دیگ بخار موتور سابق که ترکیده است تعمیر خواهد شد و شاید بتوانیم برق را نیز با چراغهای نفتی توأم کرده و برزیبائی شهر خود بیفزائیم . آقایان محترم (در اینجا مشاور حقیقی شهر سرفهائی کرد و سپس دستمالش را از جیب بیرون آورد و اخلاط سینه را در دستمال انداخت و پس از اینکه نگاهی بان کرد دوباره آنرا تا کرده در جیب گذاشت) آقایان محترم ، ولی يك چیز هست . ما مسئولیت اداره این شهر تاریخی را داریم باید توجه کنیم که وضع مردم از چه قرار است . بخوبی میدانید و لازم به توضیح نیست که روزها و شبها هم همینطور ، پنجاه ، الی شصت نفر و بیشتر بشهادت همین آقای فرماندار که مرد واقعاً باشهامت و صریحی است ، (فرمانداری بعلامت تصدیق تکان داد و ضمناً تشکر کرد) و آقای رئیس متوفیات و مسئول غسلخانه (او هم

با سر تصدیق کرد) ، در این شهر در کنار کوچه و خیابان میمیرند . مرض این مردم معلوم نیست ، همه هم فقیر و بیچاره و بینوا هستند که در کنار کوچه‌ها جان میکنند . بشهادت همین آقایان اقدامات اساسی شده و آنقدر مکاتبات صورت گرفته است تا توانسته‌ایم قلعه سر باز خانه قدیمی را که هم محفوظ است و هم در کنار شهر قرار دارد ، با موافقت ریاست پادگان در اختیار بگیریم . برایش در محکمی تهیه کردیم و سوراخ سنبه‌های آنجا را نیز گرفتیم و به کمک مأمورین انتظامی (منهم با وجودیکه هیچ اطلاعی از جریان نداشتیم سری بعلاصت تصدیق حرکت دادم .) تعام فقرا و بینوایان را جمع کردیم و در آنجا نگاه داشتیم . این نگاهداشتن ، یک نگاه داشتن خشک و خالی نبود . اینها غذا میخواستند . نان میخواستند ، آب میخواستند واز همه مهمتر آنها که میمیرند کفن میخواستند و بایستی دفن میشدند . آقایان محترم خودتان از هر کس بهتر میدانید که اقداماتی انجام شد و آردی تهیه گردید و امروز مرتب تمام کسانی که در قلعه بسر میبرند واز جهت نداشتن ساتر عورت روی بیرون آمدن ندارند خوراک داده میشود . کیست که ناله و ضجه و مرگ و میر این مردم را در گوشه و کنار شهر فراموش کرده باشد (در اینجا صدای مشاور حقیقی ودائمی شهر قدری لرزش داشت و حالت تأثیر بخوبی از آن احساس میشد) امروز دیگر صدائی نیست . حتی اگر در نیمه‌های شب هم گوش بدهید صدای ضجه و ناله شنیده نمی‌شود (در اینجا قدری مکث کرد و کمی گوش داد .) منکه نمیشنوم ، حالا تمام آقایان و سایر مردمی که در شهر هستند راحت وآسوده اند و دیدن آن منظره‌های غم‌انگیز کسی را ناراحت و عصبانی نمیکند . وانگهی این شهر یک شهر مرزی است و مرزبان کشور همسایه و برادر ، گاهی باین شهر رفت وآمد میکند (من میخواستم بگویم که هم‌الان در حیط مرزبانی خوابیده است ولی مشاور حقیقی ، مهلت نداد و ادامه داد.) در هر گوشه و کنار شهر مأمورین مراقباند و بمحض اینکه فقیری ، از فقرا ، و بینوایی ، از بینوایان ، ناله میکند و اظهار ناراحتی مینماید و بر مأمورین مهربان میگردد که فقیر مزبور بزودی دعوت حق را لبیک خواهد گفت ، با اینکه جان‌کندش چند روزی طول خواهد کشید ، او را در گاریهایی که برای همین کار اختصاص داده‌ایم سوار کرده به قلعه میبرند و در آنجا از او پذیرائی میکنند . اما آقایان اکنون وضع باین طریق که بیان کردم نیست و باید همه دست بدست هم بدهیم و کمک کنیم . متأسفانه در نتیجه عدم مراقبت ، چند روزی است فعالیت مأمورین سست شده و قلعه دارد فراموش میشود و من می‌بینم که عنقریب مرگ

ومیر در شهر فراوان خواهد شد و صدای گوش خراش و ضجه جانگداز این بینوایان از داخل قلعه بشهر انتقال خواهد یافت و باعث آزار دل‌های نازک و قلب‌های رحیم ما خواهد شد. باید هرچه زودتر شخصی مدیر و باسرف‌را برای اداره و سرکشی قلعه معین کرد اجتماع امشب آقایان هم برای همین امر است. شهر ما شهر نعمت و فراوانی است. خداوند بما همه چیز داده است. منتها ما باید به بهترین وجهی از آن استفاده کنیم. بعلاوه نباید این را فراموش کرد که تمام مردگان باید کفن و دفن شوند و برای يك يك آنها باید نعاذگزارده شود و ما در این مورد مسئولیت وجدانی و اخلاقی داریم و در مقابل خداوند مسئولیم. آقایان مگر فراموش کرده‌اید که در سال قبل، پیش از اینکه قلعه سر باز خانه قدیمی، برای بینوایان تخصیص داده شود آنها در شهر همه چیز را می‌خورند. يك برگ در درختان کوچک و خیابان و باغ عمومی وجود نداشت. حتی باغچه‌های خانه‌ها و باغهای مردم از دستبرد آنان ایمن نبود. حالا شهر شما زیباست. درختانش سبز و خرم است و همین موجب لطافت هوای شهر میشود. و انگهی این مردم که گوسفند نیستند. ما وظیفه داریم آنها را از خوردن علف و پوست درخت باز داریم. این اهانت به بشریت است. این توهین به انسانیت است. همین آقای فرمانده پادگان شاه‌داند (فرمانده پادگان که گوشه‌ایش را تیز کرده و با چشمان دریده به مشاور حقیقی و دائمی نگاه میکرد.) که در پشت سر باز خانه، آنجا که پهن اسب‌ها را میریزند ایستاده بودیم و ناظر منظره تأسف‌آوری بودیم. گویا این موضوع را یکبار هم در همین محل عزیز عرض کرده‌ام. دوستان محترم! يك دسته از این بیچارگان از همین مردم لخت و عور در میان پهن و فضولات دواب قشونی به جستجوی خوراک خود مشغول بودند و از میان پهن‌ها، دانه‌های جورا جمع کرده می‌خوردند. آقایان محترم این‌ها نیتی به بشریت بود که ما هم جزو همان تیره‌ایم. من بدون تظاهر عرض می‌کنم و اساساً دوست ندارم تظاهر کنم. آنها که مرا می‌شناسند میدانند و لازم به اثبات این مدعا نیست. زمزمه بین حضار در گرفت و من که آشنا نبودم چیزی نفهمیدم. فقط اینقدر دانستم که حضار همگی تصدیق می‌کردند، حالتی بمن دست داد که که از شر حش‌عاجزم. هما نوقت تصمیم گرفتم که باید دست بیک اقدام اساسی و عملی زد و هما نوقت مسئولیت سنگینی را که مردم بر عهده من گذاشته‌اند حس کردم و دانستم علاوه بر اینکه در مقابل مردم مسئولیت دارم، يك وظیفه دیگر بر عهده من است. آنها هم وظیفه مقدسی است که باید نسبت بهم نوع خود انجام دهم.

آقایان دیگر خود بهتر میدانند چه تصمیماتی گرفته شد و چه زحمات طاقت فرسایی را متحمل شدیم. هیچ ادعا نمیکنیم که این همه کارها را شخصاً و منفرداً انجام داده‌ام. هرگز. بلکه کمک فکری و عملی آقایان مشوق و راهنمای من بوده است که در نتیجه آن قلعه امر و زدر را اختیار ماست و پناهگاه بیچارگان و درمناندگان است، اما آقایان بدانند وضع پسندیده نیست. چنانچه عرض شد عنقریب شهر از گدای لخت و وعور پر خواهد شد. آقای متصدی غسالخانه شاهدند و آمار ایشان آنچه که مر بوط بداخل شهر است قوس صعودی را نشان میدهد. در صورتیکه آنچه بقلعه مر بوط است تنزل میکند. این برای شهرها ناپسند است، برای عالم بشریت و انسانیت زشت و ناهنجار است، باید سعی کنیم قدرت پذیرائی قلعه ما زیاد شود، و آمار آن از هر جهت فزونی نشان دهد. و شهر ما پاك و منزه باشد، و این لکه ننگ از دامان ما زدوده شود. برای اینکار ما بمأموران فعال و جوان و بی‌طعمی احتیاج داریم که در گوشه و کنار شهر مراقب باشند. بزودی ایجاد يك باغ عمومی دیگر شروع میشود و احتیاج به بیگار بیشتری خواهیم داشت. مقصود اینست که آقایانی که امشب در این محفل جمع شده‌اند باید بین خود شخصی را معین کنند که ریاست قلعه را عهده‌دار شود و جمع‌آوری بینوایان را سرپرستی کند. تا ما هم با خیال راحت به تمشیت امور دیگر پردازیم و انشاءالله با کمک آقایان روز بروز بزببائی و شهرت شهر خود بیفزائیم.»

پس از پایان سخنرانی مشاور حقیقی و دائمی، همه کف زدند و چون مدتی بیحرکت نشسته و گوش داده بودند سرها را بحرکت درآوردند و روی صندلی‌های خود جا بجا شدند و دستها را بهم مالیدند که آقای فرماندار از جا بلند شد و پس از قدری مکث و چند سرفه برای صاف کردن سینه، سخنرانی خود را شروع کرد. بدو از حضار تشکر کرد که دعوت او را قبول کرده بفرمانداری آمده‌اند. سپس مشاور حقیقی و دائمی شهر را ستود و بعد از اقدامات خود سخن گفت که چنین کردم و چنان کردم، ولی گفت با همه این فعالیتها، هنوز يك از هزار آنچه‌ها که باید انجام دهم نداده‌ام و هرگز از پای نخواهم نشست و تاجان در بدن دارم پیش خواهم رفت. و در پایان ورود مرا تبریک گفت و اقدامات مرا در این مدت قلیل ستود و گفت: از ایشان شخص شایسته‌تری برای اداره و سرپرستی قلعه نمی‌شناسم و امیدوار هستم آقایان موافقت داشته باشند که از ایشان خواهش کنیم این کار را تقبل کرده و ما را و شهر ما را سرافراز نمایند.

همه در گرفت و چشمها بطرف من متوجه گردید. من هم بانان نگاه

میکردم. غیر از خود آقای با انصاف و فرماندار و رئیس بهداری و سرپرست غسلخانه، شغل هیچکدام را نمیدانستم. بفکر رسیدگی بگویم بعلت گرفتاریها و مسئولیت خطیری که در مرزبانی عهد من واگذار شده است از قبول این مسئولیت معذورم و نخواهم توانست منظور آقایان را چنانچه باید انجام دهم. ولی ناگهان میل مفراطی برای يك سخنرانی در دل خود احساس کردم. من از همان کوچکی میل زیادی به سخنرانی داشتم و به وعاظ و کسانی که بالای منبر برای مردم حرف میزدند حسرت میخوردم. دلم میخواست روزی عمامه بزرگی بسر بگذارم و درپای منبر برای هزاران نفر صحبت کنم، گاهی فریاد بزنم و زمانی آهسته و آرام سخن بگویم. وقتی خسته میشوم مثل همان آخوندها قدری مکث کنم و پس از چند سرفه و صاف کردن سینه دوباره سخنرانی خود را با حرکات دست و سر شروع کنم. بهمین جهت بزیر زمین خانه مان که جای نیمه تاریکی بود، میرفتم روی کرسی و یا در طاقچه ای می نشستم و بلند بلند حرف میزدم و با انگشت به کوزه ها و خمره ها و هر چیز دیگری که دور تا دور در طاقچه ها قرار داشت خطاب کرده و آنچه از دهانم بیرون میآمد میگفتم. و وقتی خوب خسته میشدم خوشحال و سرمست از موفقیت خود از آنجا خارج می گشتم.

همان میل زمان کودکی بصورت شدیدتری در من بیدار شد و بهمین جهت تحت فشار آن میل، ازجا برخاستم و پس از يك نگاه عمیق باطراف چنین شروع کردم:

آقای مشاور حقیقی و دائمی شهر و آقای فرماندار، آقایان محترم، بسی مفتخر و سرافرازم که عهده دار مرزبانی ناحیه ای هستم که آن سروران گرامی هم در آن ناحیه بخدمت مشغول اند و در نتیجه اینجانب از مصاحبتشان برخوردار میگردد. از اظهار لطف آقایان نسبت بخود بی نهایت ممنون و از الطاف بیکران جناب آقای با انصاف مشاور حقیقی و دائمی شهر و فرماندار محترم و رئیس محترم متوفیات و رئیس محترم غسلخانه و سایر رؤسای عالی مقام شهر نسبت بخود مباحی و خوشوقتم. آقایان محترم اینجانب در تمام دوران خدمت خود کوشش داشته ام در راه خدمت بآب و خاک جان را بر سر دست داشته باشم، برای من کنار دریا و کویر. شهرهای آباد و لوت و برهوت هنگام خدمت یکی بوده است. برای من فرق بین شب و روز، نبودن آفتاب است. و گرنه خدمت و جانبازی و فداکاری شب و روز و فصل بر نمیدارد. میخواستم بعلت گرفتاری های خدمتی و وظیفه خطیر آن از پذیرفتن این امر آقایان پوزش

بخواهم . ولی در ضمیرم آتشی برپا شد و جدالی سخت در گرفت و پیش خود شرمنده شدم که در این موقع که این شهر تاریخی بوجود ناچیز من احتیاج دارد چگونه سر باز زنم . اکنون با کمال سر بلندی و افتخار قبول این وظیفه و مسئولیت را با اطلاع آقایان میرسانم و اذعان میکنم که با وجود مرارتها و سختی‌هایی که تا کنون در راه انجام وظیفه کشیده‌ام باز یکصدم آنچه را که باید انجام بدهم نداده‌ام . راه زیادی در پیش است و هدفهای بزرگتری وجود دارد که فداکاری لازم دارد و از ما که پروردگان این آب و خاکیم انتظار تحمل زحمت‌ها و مرارت‌هاست تا آمال ملی يك يك بر آورده شود . زیرا اگر برای نیل باین آمال ملی و خدمت بنوع نبود، ما هرگز تن باین مشقت‌ها نمیدادیم . اینک با وجود خستگی فراوان روحی و جسمی که حاضر شده‌ام مرزهای این این ناحیه را نگهبانی کنم، چنانچه خود آقایان بخوبی مطلعند این کار مراقبت مداوم شبانه روزی میخواهد که اینک مرزبان کشور دوست و همسایه‌مان برای رفع اختلافات کهن که نسبت بانها در دوران سابق که شرف و افتخار و همه چیز ما در حال اضمحلال بود اهمال و سستی میشد، بشهر ما آمده و هم اکنون در حیاط مرزبانی خسته و کوفته از رنج راه در زیر پارچه سفیدی بخواب رفته‌اند، مسئولیت و سرپرستی قلعه بینوایان را نیز بعهده گرفته و از همین امشب دست به اقدام اساسی خواهم زد و امیدوارم فردا صبح که آقایان برای انجام وظیفه خود از از خانه خارج میشوند هرگز از دیدار گدای ژنده پوش و ژولیده‌ئی مشمئز نشوند و در راهگذر خود به پیکر بی‌جان فقیری بر نخورند . فقط آقایان محترم مواظب خود باشند . مرزهای ما فراخ و وسیع است و در دشتهای شگفتان روان فرسنگها ادامه دارد . ما مورین مرزی با چشمهای تیز بین خودشان شبانه روز مراقبت میکنند ولی ممکن است باز شغالی از کشور همسایه رخنه کند و اسباب زحمت رعایای ما را فراهم سازد . گرچه شهر ما از مرز فاصله زیادی دارد ولی در هر صورت احتیاط بد نیست . همین شغالان در همین چند روز اخیر یکی از رعایای ما را که شاید از همین برهنگان گرسنه بوده و برای بدست آوردن ریشه گیاهان صحرائی از مرز تجاوز کرده بود ، چنان خورده بودند که بکلی از صورت انسانی خارج شده بود و شناخته نمیشد و وقتی اینجانب بر سر جنازه اش رسیدم ، چند لاشخور سیاه بزرگ در شکمش پکاش مشغول بودند . این واقعاً برای همگی ما اسباب تأسف است . همانطور که گفته شد مرزبانی در انجام وظایف خود نهایت مراقبت را بعمل خواهد آورد ولی لازم است آقایان و

خانواده‌شان هم هرگز بمرز نزدیک نشوند که شغلان در کمین‌اند تا یکی از ما را بر بایند. بمأمورین مرزی دستور داده شده است که در بر خورد با متجاوزین اعم از انسان و حیوان نهایت قساوت را بکار ببرند و آنها را هدف گلوله‌های جانسوز قرار دهند و جسدشان را برای عبرت دیگران بشهر بفرستند، تا در میدان بزرگ شهر که اینجانب هنوز آن را ندیده‌ام و نمیدانم جای مناسبی است یا خیر، آویخته شود.

پس از اینکه سخنرانی‌ام پایان رسید، بصورت حضار نگاه کردم و اثری حاکی از بهت و حیرت آمیخته با تحسین و وحشت در آنها دیدم. مشاور حقیقی ودائمی دست زد و دیگران نیز بدنبالش کف زدند سپس مشاور حقیقی يك بار دیگر از پشت کار و تیزهوشی و مراقبت من تمجید کرد و اضافه کرد که: البته ما مراقب و مواظب خود هستیم و پیشنهادات شما را نیز برای اداره قلعه بینویان می‌پذیریم. بعد هم همگی جامهای دوغ خود را (بعلت اینکه ماه عزاداری در پیش بود و صرف مشروبات الکلی صورت خوشی نداشت.) بلند کردند و بسلامتی مرزبان تازه وارد، در حالیکه از بیخ گلو فریاد شادمانی برمی‌کشیدند سر کشیدند.

هنوز جامها را بزمین نگذاشته بودند که در باز گردید و مردی داخل شد و پاکتی بدست فرماندار داد. فرماندار آنرا گشود و پس از خواندن با صدائی لرزان گفت: «آقایان خبر آورده‌اند که رودخانه طغیان کرده است و تمام بندهای سر راه را با خود برده است و شاید در یکی دو روز دیگر مانند چند سال قبل آب شهر را بخطر اندازد. بهتر است آقایان فوری بروند و هر کس بسهم خود دستورهای لازم را برای اقدامات تأمینی بدهد و مخصوصاً آقای رئیس کشاورزی و سازمان آبرسانی برای استحکام بندها و ایجاد سدی برای جلوگیری آب، پیش‌بینی‌های لازم را بنمایند و از مأمورین انتظامی برای جمع‌آوری بیگار استفاده کنند. و در ضمن آقایان بدانند که اگر هر آینه آب شهر را تهدید کند تنها جائی که از خطر مصون و محفوظ است قلعه سر بازخانه قدیمی است که هم در جای بلندی است و هم اینکه بزرگ است و از لحاظ استحکام نیز بر سایر عمارات شهر برتری دارد و بخوبی قابل سکونت آقایان و خانواده‌شان میباشد.

شب، دیگر دیر وقت بود که بخانه باز گشتم و همانطور با لباس درحالی بین خواب و بیداری دراز کشیدم. صبح آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که از صدای حرکت برگهای درخت خرما و خواندن خروسه‌های همسایه بیدار شدم. از

همان جاده آجر فرش گذشتم و از در کوتاه خانه بیرون آمدم . چند مأمور طبق دستور شبانه من ، چند گدای نیمه جان را روی زمین میکشیدند تا به قلعه بیرند . منم درسمت حرکت آنان بطرف قلعه براه افتادم . درسریک چهارراه ، ازچند خیابانی که بمیدان متصل میشد ، مأمورین مرزبانی ، شهرداری ، فرمانداری ، مردم فقیر نیمه جان ژنده پوش و برهنه را کشان کشان بمیدان میآوردند و از آنجا بطرف قلعه میبردند . دردویست متری میدان بیابان شروع میشد ، و قدری دورتر بالای تپه دیوارهای بلند قلعه با برج هایش درروشنی صبحگاه بنظر میرسید . یک ستون طولانی از مأمورین انتظامی شهر که بینوایان را کشان کشان میبردند ، درجاده ای که بقلعه میرفت مشغول راه پیمائی بود . گردوغباری هوا را گرفته بود و صدای ضجه و ناله بینوایان با فریاد خشم و ناسزای مأمورین شنیده میشد . در طلوع آفتاب ، این کاروان از جاده پای قلعه بالا میرفت و هنگامی که نور آفتاب دیوار شرقی قلعه را رنگین کرد در بزرگ قلعه باز شد و اولین دسته مهمانان وارد گردیدند . من برآمدن آفتاب را از بالای برج شرقی قلعه تماشا کردم و باز از آن بالا بستون مأمورین و بینوایان روی جاده نگریستم و از اجرای صحیح دستورهای خود و سرعت آن ، درخود شادمانی و رضایت بی اندازه ای حس کردم و برای اداره قلعه و جمع آوری بینوایان شهر بیشتر تشویق و تحریک شدم .

مأموران در پای قلعه این اجساد نیمه جان را بدو قسمت میکردند . آنها را که رمقی داشتند به قلعه میآوردند و آنها که مرده بودند یا بزودی جان میدادند ، در گاریهائی روی هم انباشته به غسلخانه شهر میبردند تا طبق گفته مشاور حقیقی و دوائی کفن شده و پس از آن که نماز بر آنها خوانده شد ، دفن شوند .

از بالای برج به درون قلعه نگاه میکردم . آدم نیمه جان در محوطه قلعه بسیار بود . برخی از آنان فقط قدرت داشتند خود را مثل سگی که نیمی از بدنش زیر گاری رفته باشد ، روی زمین بکشند ولی بقیه ، ناله کنان و بی رمق در پای برج بی حرکت افتاده بودند . بالاخره منم انسان بودم دلم برحم آمد و مستحفظ قلعه را خواستم و او بمن گفت : (مدتی است در اینجا هستم و در تقسیم نان و محافظت قلعه و جدا کردن آنها که میمیرند ، و تحویل گرفتن آنهائی که تحویل داده میشوند شخصاً نظارت میکنم . من تجربه دارم و بهتر از هر کسی اینجا را اداره میکنم . چند بار روی سخن چینی و بد گوئی مردم حسود و کسانی که میخواستند از راه تصدی این قلعه کیمسه خود را پر کنند . مرا از این کار برداشتند ولی پس از چند روز آنکه بجای من آمده بود طاقت نیاورده و فرار کرد .) آن وقت

مستحفظ رفت و کیسه‌ای آورد تا طرز کار خود را در مقابل من نمایش دهد : (حال ملاحظه میفرمائید که پس از مدت‌ها خدمت در اینجا چطور بطرز تقسیم‌نا ان آشنا شده‌ام. یکنفر که بجای من آمده بود، روزی کیسه نان را شخصاً بداخل قلعه برد و در آنجا خواست بهر نفری نان روزانه‌اش را قسمت کند. خیال میکرد این جانوران صبر میکنند تا به آنها نان داده شود. در يك لحظه همه نان را از دست هم قاپیدند و نزدیک بود مرد بیچاره را نیز قطعه قطعه کنند. مأمورین دیگر بكمك چوب و چماق ، مستحفظ بخت بر گشنه را در حالیکه لباسهایش لقمه لقمه بود بیرون کشیدند .) آن وقت مستحفظ کیسه نان را از بالای قلعه سرازیر کرد . نانها هنوز بزمین نرسیده بود که توده‌ئی از لباس‌های ژنده، که بدنهای استخوانی و سوخته را میپوشانید بحرکت درآمد و برای گرفتن نان دستها بهوا بلند شد. گردوغباری از زمین برخاست و بالا آمد. از بالای برج، منظره ریختن نانها در میان کسانی که از ضعف ، توانائی ناله و فریاد هم نداشتند و از دوگودال تاریک و وحشتناک صورتشان فقط دو چشم انسانی بطرز تهدید کنندئی میدرخشید ، موبو بدنم راست کرد . بر خود لرزیدم . تیره پشتم کشیده شد و برای گریز از گرد و غباری که بالا میآمد خود را بعقب کشیدم و دستمالی جلوی بینی گرفتم . چند لحظه گذشت گردوغبار تمام شد. سروصداها فرونشست و سکوت، سکوت قبرستان که باوحشت و اضطراب توأم بود در قلعه حکمفرما گردید . باز چند ضجه ، بازهم چند ناله . از بالای برج به باین نگاه کردم . چند نفر که نانی بچنگ آورده بودند کشان کشان ازهم دور میشدند تا در گوشه‌ئی آن را بخورند. چند نفر دیگر بر جای سرد و خاموش بودند .

— آقای رئیس: اینها در زیر دست و پا از بین رفتند . هر بار همینطور است این بهترین راه برای تقسیم کردن نان است. باینطریق آنها که چندروز دیگر باید بروند، زودتر خلاص میشوند . حالا وقت کار من است. باید آنها را از قلعه بیرون کشید .

چند دقیقه دیگر ، در بزرگ قلعه روی پاشنه خود چرخید . چند نفر داخل شدند و اجساد مردگان را از پای قلعه برداشتند و در چند گاری دستی گذاشته و بیرون بردند .

وقتی از پله‌های برج پائین آمدم مستحفظ آنجا ایستاده بود. دستوراتی در مورد تقسیم نان و مراقبت دائمی باو دادم ، اوهم احتیاجات خود را از قبیل چند چرخ دستی برای انتقال مردگان بخارج ، و چند گاری برای بردن آنها

از خارج به غسلخانه عمومی، و تعمیراتی که باید در دیوار قلعه و برجها انجام گیرد، در ورقه‌ای نوشت و بمن داد. من هم با آهنگی مطمئن باو وعده دادم که بزودی احتیاجات او را برآورده خواهم کرد.

نزدیک ظهر بود که بمرزبان‌ی برگشتم. مرزبان کشور دوست و همسایه هنوز در وسط حیاط زیر آن پارچه سفید خوابیده بود. سایه‌ی شاخه‌های یک درخت نخل روی او حرکت میکرد. مأمورین مرزبان‌ی برای اینکه او را از خواب بیدار نکنند آهسته حرف میزدند و بانوک پنجه در حیاط راه میرفتند. معاون مرزبان‌ی را به اتاقی خواستم و در آنجا آهسته دستورات موکدی راجع بامور مرزی دادم و اهمیت موقع را به او گوشزد کردم. او هم بمن اطمینان داد که مراقبت دائم دارد و انجام وظیفه را به بهترین نحو بر منافع شخصی و راحتی وجود خود مقدم میدارد. تمام کارها و آهنگ ادا‌ی کلمات و طرز رفتارش در من اثر کرد و من او را شخص پخته و واردی تشخیص دادم که احتیاجی بر اهنمایی ندارد و وظیفه خود را بنحو مطلوب انجام می‌دهد.

ظهر دیگر هوا گرم بود که بخانه برگشتم و دوسه ساعتی از خستگی دراز کشیدم. هنگام عصر، وقتی برای سرکشی بمرزبان‌ی رفتم مرزبان همسایه هنوز در خواب بود. معاون هم در حیاط مرزبان‌ی ایستاده بود. او بمحض دیدن من پیش آمد و پاکتی بدستم داد. آن را گشودم. در آن نامه نوشته شده بود: «آقای مرزبان... لازم است بمحض دریافت این نامه، کلیه امور مرزبان‌ی را بمعاون خود تحویل داده و برای کسب دستورات جدید بمرکز حرکت کنید. دستور فوری بود و من میبایستی حرکت میکردم. دست معاون را فشردم و از او جدا شدم و ضمناً از او خواهش کردم چنانکه مرزبان کشور همسایه از خواب بیدار شد از طرف من از او خداحافظی کند. از آنجا یکسر بفرمانداری رفتم. در آنجا کسی نبود. اتاقها هم خلوت بود. مردی که در باغچه زیر درختی نشسته بود گفت فرماندار و سایر رؤسای ادارات و مشاور حقیقی و دائمی مردم با اسباب و اثاثه شهر را ترک کرده‌اند و به قلعه سر باخانه قدیمی رفته‌اند و اضافه کرده آب شهر را تهدید میکنند و بهمین زودی پل رودخانه را آب خواهد برد و ارتباط شهر با خارج قطع خواهد گردید.

من بی اختیار فریاد برآوردم: «بس بینوایان را چه میکنند؟ را بدون خبر و اطلاع من رفته‌اند. مرد شانه‌ها را بالا انداخت و بعد مثل اینکه اصلاً مرا ندیده است رویش را بطرف دیگر کرد.

از آنجا خارج شدم و در اتومبیل خود نشسته و براننده دستور دادم از شهر خارج شود. آب دو طرف جاده را که از شهر بیرون میرفت، گرفته بود. راننده گفت باید عجله کرد، پل بزرگ را آب تهدید میکند.

تزدیک رودخانه، آب بطور وحشت آوری صدا میکرد. خاکریز اطراف رودخانه از چندجا شکاف برداشته و آب در زمینهای سمت شهر رخنه کرده بود. پایه‌های پل خوبی خم شده و بدنه پل را بسمت جریان آب آورده بود.

چاره‌ئی جز دل بدریازدن و چشمه‌ها را بستن نبود.

آنطرف پل وقتی اتومبیل از یک سر بالائی، بالا میرفت راننده ایستاد و من پیاده شدم. آب غرش کنان میرفت و از شکافهای بزرگی بطرف شهر سرازیر میشد. پل از فشار آب کم کم خم شد و تکه‌های آن در پیچ و خم امواج رودخانه فرورفت. از دور قلعه سر بازخانه قدیمی بخوبی روی تپه دیده میشد. چندگاری آنجا رسیده بود و در مقابل در، حتماً وسایل زندگی و خوار و بار مشاور حقیقی و دائمی و فرماندار و سایر روسای ادارات را پیاده میکرد. بی اختیار فریاد کشیدم: «پس بنوایان را چه میکنند. مردی از عقب جواب داد: «خاطر جمع باشید آنهارا بیرون ریخته‌اند.»

زالو

سبزی وقتی به بالاترین نقطه گردنه در کوه دهلیج بزرگ رسید ، از توان رفته بود . او همه شب ، در نور کمرنگ مهتاب ، از يك راه سنگلاخ ، خودش را کشان کشان بالا کشیده بود . تنها بود و هیچ اسلحه‌ای همراه نداشت . روز پیش بود که تفنگش را در غار کوچکی در کوه مخفی کرد . آخرین فشنکش را سه روز پیش در بر خوردی که با ژاندارمها کرد رها کرد و پس از آن هر چه کوشید نتوانست فشنگی گیر بیاورد . بعد تفنگ برایش با رسنگینی شد . هیچ وقت اینقدر خودش را ناتوان ندیده بود . میدانست که این ناتوانی از همان زالوی است که خون گلویش را میمکد . اگر فراری نبود و اگر جمعه سمج و خستگی ناپذیر کوه به کوه و دشت بدشت دنبالش نمیرفت و ردش را بر نمیداشت ، خیلی وقت پیش خودش را به تخت آب درواشیون به شیر محمد رسانده بود . شیر محمد تنها کسی بود در آن سرزمین که میتواند با يك نوع خار بیابان زالورا از گلویش بیرون بکشد . اما در وضعی که او داشت این کار برایش ممکن نبود . ژاندارمها با جمعه برادر خدارحم که چهار سال پیش به يك تیر تفنگ او کشته شده بود ، شب و روز او را دنبال میکردند . داستان آوارگی اش بعد از يك پیش آمد که مانندش زیاد در آن سرزمین رخ میدهد ، شروع میشد . در حقیقت او هم مانند عده‌ای دیگر وارد جنجال و زدو خورد شد . در لرستان تقریباً کمتر زدو خوردی بی تفنگ و کشت و کشتار است . علت این زدو خوردها هم همیشه اختلاف بر سر يك قطعه زمین و یا چراگاه گاو و گوسفند است . دودسته بر سر قطعه زمینی اختلاف پیدا کردند . يك روز نزدیک غروب هر دودسته روبروی هم ایستادند . اول داد و فریاد و ناسزا بود . بعد سنگها پرتاب شد و چند سر و صورت شکست و چند نفر زخمی شدند . لرها پشت سنگها و تپه‌ها در تنگ چشمک داد آ باد سنگر گرفتند . تفنگها بصدا

درآمد . صغیر گلوله‌ها در تنگ پیچید .

خدارحم از يك طرف كشته شد و سبزی که آن گلوله‌ها را رها کرده بود بارسیدن ژاندارمها ، شبانه سر بکوه گذاشت . همه میدانستند اگر سبزی بکوهها برود به آسانی گرفتار نمی‌شود . اما جمعه برادر خدارحم هم دست بردار نبود . مردی بود سمج و يك‌دنده که تا انتقامش را نمی‌گرفت از پای نمی‌نشست . او بود که چادر و گوسفندانش را به برادر دیگرش سپرد و خودش همراه ژاندارمها به جستجوی سبزی راهی کوه و بیابان شد . همه‌جا در جستجوی سبزی رفت و از هر کس که میرسید سراغ او را گرفت .

چندین بار نزدیک بود او را در مخفی‌گاهش دستگیر کند . اما هر بار که به آنجا دست یافته بود هنوز آتش در اجاق میسوخ و سبزی چند لحظه پیش آنجا را ترك کرده بود .

سبزی چهار سال تمام را در غارهای کبیر کوه گذراند . هیچ شبی در يك جا نخواهد و هر شب دوسه بار جایش را عوض کرد . هر چند وقت يك بار یکی از مردان طایفه‌اش ، که نزدیک کبیر کوه تاسرزمین پیره‌مار پراکنده بودند ، خوراکی و فشنک برایش میبردند . و هر گاه بعلتی بی‌خوراک میماند با شکار پرنده و چرنده و خوردن میوه‌های چنگلی خودش را سیر میکرد . جوان بود و در کوه روی چنان چابک که بزهای کوهی را در قله‌های کوه غافلگیر میکرد و بر گرده‌شان میجست .

..... اما حالا پس از چهار سال در بدری بی‌اسلحه و ناتوان بر تخته سنگی در گرده‌دهلیج بزرگ افتاده است و تنها يك فکر دارد : خودش را زودتر به شیر محمد برساند و زالورا از گلویش بیرون بیاورد !

شب میخواست بپایان برسد . از آن طرف گردنه چند صدای پامی آمد . سبزی خوب میدانست که جمعه و ژاندارمها از آنطرف نمی‌آیند . ولی باز نمیخواست که دیده شود . خودش را آهسته پشت تخته سنگی کشاند و زیر درخت بلوطی دراز کشید . ستاره روشن و بزرگی از افق مشرق بالا می‌آمد . در زیر ستاره رنگ آسمان سربی بود . سبزی به ستاره چشم دوخت با آنکه در گلویش سوزشی حس میکرد دلش خواست آسمان را تماشا کند . چشمانش را از ستاره بزرگ روشن بر گرفت و بر سینه آسمان بگردش در آورد . خواست دسته‌ستارگان

سفرهٔ یتیمان را پیدا کند . اما هر چه گشت نتوانست آنها را به بیند . وقتی دوباره سرش را بجانب مشرق برگرداند شاخهٔ درختی جلوی ستارهٔ روشن را گرفته بود . گلویش از درد تیر کشید . اندیشید : لابد حالا زالو دارد مرتب خون گلویم را میمکد .

در بچگی از پدرش شنیده بود که اگر زالو را بیرون نیاورند آنقدر خون را میمکد تا طرف میمیرد . خواست انگشت بیندازد و زالو را بیرون بکشد . ولی میدانست بیفایده است . بارها این کار را کرده بود و هیچگاه جز خستگی و ناتوانی حاصلی نبرده بود . صدای پاها نزدیک میشد . سبزی در خاطرش شماره کرد : يك دوسه ... سه نفر مرد بادوقاطر آنها از گردنه بالا آمدند و از راهی که سبزی آمده بود رفتند . سبزی سیاهی‌شان را بر سینۀ روشن افق مشرق دید . نسیم خنکی وزید و سبزی در صورتش آرامشی حس کرد . تنش از ناتوانی و خستگی برخاک افتاده بود . نمیخواست از جایش بلند شود . ستاره بالاتر آمده بود و سبزی آنرا از لای شاخ و برگ درخت بلوط میدید . آنقدر آنجا دراز کشید که ستاره در روشنی بامدادی کمرنگ و محو شد . او میدانست که گردنه دهلیج گذرگاه است . اگر دیده شود جمعه ریش را پیدا خواهد کرد و آنوقت مثل يك شکار زخمی با ناتوانی گرفتار خواهد شد و همه سرگردانها و کوشش‌هایش در این چهار سال بهدر خواهد رفت . دوروز پیش بود که از بالای کوه از شکاف يك تخته سنگ جمعه را در تنگ پده کوه دیده بود . میدانست که آنقدرها با او فاصله ندارد . اما زالو رمق از جانش برده بود . یاد سخنان پدرش بود : زالو اگر بماند آنقدر خون را میمکد تا طرف میمیرد . و وقتی طرف مرد از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌آید . « از این فکر ریشه‌ای بدنش را گرفت . باید هر طور هست خودم را به شیر محمد برسانم . او از دوستان پدرم بوده است بمن کمک خواهد کرد . آنجا فقط یکی دو ساعت میمانم و وقتی زالو از گلویم بیرون کشیده شد بطرف کبیر کوه میروم . از غاری به غاری خواهم رفت . به جاهائی میروم که پای کسی به آنجاها نرسیده باشد . مثل اینکه باید همان بالاها کارم را با جمعه یکسره کنم . اگر این زالو نبود من اینطور درمانده نبودم از کوه بزیر نمی‌آمدم تفنگم را از خودم دور نمی‌کردم . « تا آن لحظه خودش را اینقدر ناتوان و بی‌رمق حس نکرده بود .

با این وجود میدانست که جای درنگ نیست . باید که بلند میشد و براه می‌افتاد . تا چادرهای شیر محمد يك روز تمام راه سنگین داشت . در آن راه میتوانست خودش را با میوه‌های جنگلی سیر کند . از گردنه که سرازیر میشد

از انبوه درختان کاسته میشود. درختها از هم فاصله میگیرفتند و رنگ خاک به سفیدی میگراید. سرزمین تپه‌هایی بود که درختان بلوط و خلنگ بطور پراکنده داشت. بیشتر درختها در کف شیارها بودند. شیارها در این وقت سال خشک بود و سنگ‌های صاف و فراوان آن حکایت از سیلابهای شدید میکرد. در همه آن سرزمین رودخانه‌ای دیده نمیشد. در کف دره‌ها نه بطور فراوان بلکه با فاصله‌های زیاد چشمه‌هایی وجود داشت. آب در چشمه‌ها کم بود. چشمه‌گودالی بود که آب آهسته از آن میجوشید. لرها از راه دور می‌آمدند و بامشت و کاسه مشک‌هایشان را پر میکردند. از بالا که نگاه میکردی این تپه‌ها تا افق ادامه داشت و مسافری که از دهلیج سرازیر میشد اگر به آن سرزمین آشنا نبود در تصور اینکه راه او را در آن سرزمین پایانی نیست با تردید و دودلی قدم در راه میگذاشت.

سبزی برای رسیدن به چادر شیر محمد پنج فرسخ‌راه در پیش داشت. اگر حالش خوب بود این‌راه را نصف‌روزه میرفت و خسته هم نمیشد. بارها از فراز و نشیب این تپه‌ها گذشته بود و همه‌جای آنرا خوب می‌شناخت. حالا هم چاره‌ای نداشت پس بلند شد. آخرین تکه‌نانی را که داشت از تو بره‌اش بیرون کشید و خورد این نان را دوزخ پیش با کمی پنیر در پل اشکنه به او رسانده بودند. شعاع‌های آفتاب که از پشت کوه‌های مشرق بی‌الا میرفت بیرون آمدن خورشید را خبر میداد.

سبزی براه افتاده بود و دور از جاده از گرده تپه‌ها بطرف تخت‌آب میرفت. دره‌های صبحگاه کبکها از جلوی پایش می‌پریدند و او را بیاد روزهایی می‌انداختند که سالم بود و توانی داشت و آنها را با سنگ شکار میکرد. یکی دوبار خم شد و سنگی برداشت، اما دیگر آن نیرو در بازوانش نبود.

راه سرازیر بود و سبزی قدم‌های بلند بر میداشت. کوه و بیابان خلوت بود و اثر و نشانی از کسی دیده نمیشد. با این وجود او کوشش داشت دیده نشود. گاه که ازدور سوار یا پیاده‌ای را میدید پشت درختی یا تخته‌سنگی پنهان میشد. دوسه بار با چوپانها برخورد کرد و با وجود اینکه به تندى از آنها دور شد باز اطمینان داشت که یکی از چوپانها او را شناخته است. در سرزمین لرستان لرها و بخصوص چوپانهاشان يك سیاهی را از مسافت دور بخوبی تشخیص میدهند. میدانند انسان است یا حیوان و اگر انسان است از کدام طایفه است و به کجا میرود. سبزی میدانست که اگر جمعه با چوپانها برخورد کند ردش را پیدا خواهد کرد. آنوقت ممکن است قبل از اینکه بتواند خودش را به کبیر کوه برساند

گرفتار شود.

وقتی آفتاب به بالای آسمان رسید او راه خوبی آمده بود. امیدوار بود و میدید اگر بهمین ترتیب برود، تاریکی شب را به چادر شیرمحمد خواهد برد. هوا گرم بود و در سرزمینی که از خشکسالی علفهایش کم و کوتاه بود و چشمه‌ها آبی نداشت پیاده روی دشوار مینمود. تشنه‌اش بود و بدنبال آب بسوی دوسه چشمه‌ای که در دره‌ها می‌شناخت راهش را کج کرد. میدانست که کنار چشمه‌ها ممکن است رهگذری یا چوپانی باشد بهمین جهت با احتیاط نزدیک میشد. در کنار یکی از چشمه‌ها که آبی داشت دوسه نفر زیر درختی دراز کشیده بودند. سبزی از دور آنها را شناخت از طایفه شیرمحمد بودند. ولی چطور میتوانست به آنها اطمینان کند. در دو چشمه دیگر آبی وجود نداشت. در چشمه چهارم که در کنار دره‌ای دور از جاده بود آب کمی از شکاف سنگی بیرون می‌آمد. درخت انجیر کهنسالی بر آن سایه می‌انداخت. سبزی بایک نگاه دانست که از آنجا تازه آب برده‌اند. پس بسرعت خم شد. چاله را کمی بادستش بزرگ کرد و مراقب نشست تا آب صاف شود. آب باریک باریک از شکاف سنگ بیرون می‌آمد. درون آب حیوانات کوچکی وول میخوردند. یاد زالوی گلویش افتاد. اما آنقدر تشنه بود که به هیچ چیز جز نوشیدن آب فکر نکرد. زانوزد و صورتش را در آب فرو کرد. در همان لحظه می‌اندیشید: مبادا جمعه و ژاندارها سر برسند و در همان حال او را دستگیر کنند. سرش را یک لحظه برداشت لبهایش را لیسید. آبی که از سبیل‌هایش می‌چکید سینه‌اش را تر کرد. سبزی دوروبر خود را نگاهی کرد و دوباره سر بر آب گذاشت. این بار حس میکرد با هر جرعه‌ای که از گلویش پائین میرود تشنگی‌اش کمتر میشود. آب خنک بود و سبزی لذتی و آرامشی در سر و سینه‌اش حس میکرد.

وقتی سر از آب چشمه برداشت پيشانی‌اش از عرق خیس بود. آنرا پاک کرد و مشتی آب به صورتش زد و همانجا در سایه درخت انجیر به تخته سنگی تکیه داد. دره غرق در آفتاب بود و دورتر، جایی که دره تمام میشد، دشت تخت آب با چین خوردگیها و تنگ درخت‌هایش، در آفتاب گرم نیمروز بخواب رفته بود. اگر موقع دیگری بود همانجا دراز می‌کشید و چشم بکوه و بدشت میدوخت و بخواب میرفت. در دور دست جایی که دشت‌ها و تپه‌ها رنگ خود را می‌باختند کبیر کوه را دید که رنگ کمبود محوی داشت و مانند ابری رقیق دیده میشد. فکر کرد که دیگر به پایان دره‌ها و رنج‌هایش رسیده است. چهار سال آرزگار در کوه و بیابان در غارها و پناهگاه‌ها تنها زیسته بود و از ترس گرفتار شدن ساعتی

خواب راحت بچشمانش راه نیافته بود. در زندگی‌اش هر چه بود گرفتاری و سختی بود. اما میدانست اگر بدست جمعه گرفتار شود زندگی‌اش دیگر تمام است. چادرش، زن و بچه‌هاش و گوسفندانش از بین خواهند رفت. برای او در همه سرزمین لرستان سرشکستگی و تنگی از این بالاتر نبود. باید در همان گرمای نیمروز براه می‌افتاد و از بیراهه میرفت و خودش را به چادرهای شیرمحمد میرسانید. شیرمحمد میتواند او را در چند لحظه و فقط با يك خار كوچك راحت کند.



شب دیگر دیروقت بود که صدای سگهای چادر شیرمحمد از دور شنیده شد. روشنائی دو سه چراغ در ته دره‌ای دیده میشد. سبزی به آسمان نگاه کرد. سه ستاره از صورت فلکی هفت برادران در پشت کوهها پنهان شده بود. و ستاره درخشان عقرب بروشنی بالای چادرهای شیرمحمد میدرخشید. سبزی دیگر از خشکی از پا درآمده بود. قدمهایش با ناتوانی روی شیب تپه میسرید و پیش میرفت. صدای سگها هر لحظه بیشتر میشد. درجائی دیگر ایستاد، نفسی کشید و بعد بادوسه فریاد شیرمحمد را صدا کرد. صدایش در پائین تپه‌ها پیچید و پس از چند لحظه چراغی در تاریکی به حرکت درآمد.

دو نفر پسران شیرمحمد بودند که بسراغش آمدند. و وقتی سبزی را شناختند او را به چادرشان بردند در آنجا سبزی با افسوس خبردار شد که شیرمحمد نیست و برای انجام کاری بشهر رفته است و از دو روز زودتر باز نمی‌گردد.

سبزی که امیدهایش را بر باد رفته می‌دید عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. دوروز! حتماً جمعه خواهد رسید و او را یاسر شکستگی خواهد گرفت. همه چیز تمام خواهد شد و این همه کوشش و دوندگی و در بدری و خستگی پایانی پوچ خواهد داشت.

برایش يك راه بیشتر باقی نمانده بود و آنهم رفتن به امامزاده‌علی بود. جائی که نزد لرها به درمان دردها و بر آوردن حاجت‌ها مشهور بود. زن و پسران شیرمحمد خیلی اصرار کردند تا او را تا آمدن شیرمحمد نگه دارند. اما خودش میدانست که ماندنش در آنجا ماجرائی و جنجالی بدنبال می‌آورد که به گرفتاری خودش خواهد کشید و برای شیرمحمد نیز پایان ناگواری خواهد داشت. مثل این بود که صدای پای جمعه را از دورها می‌شنید که نزدیک میشد. استکانی

چای و کمی نان خورد و از چادر شیر محمد بیرون آمد و بمیان تاریکی‌ها قدم گذاشت . در دشت تخت آب و اشیون تنها خط سفید جاده زیر نور ستارگان تشخیص داده می‌شد. گرمای روز از دشت رفته بود و نسیم خنک بصورتش می‌خورد گرچه با امامزاده علی فاصله‌ای نداشت اما چون از بیراهه میرفت و از چادرهایی که بطور پراکنده در سرراهش بودند دور میشد راهش سخت بود. همه شب را آهسته آهسته رفت. و وقتی ستاره صبح از پشت کوهها سر بالا کشید سبزی درپای تپه‌ای بود. سیاهی درختی را بر بالای تپه دید. باز قدمها را بجلو انداخت و باز بر زانویش فشار آورد. راه سخت و سنگلاخ بود و عرق از پیشانی سبزی فرو می‌چکید . اما در دلش تخم آخرین امید رشد میکرد : به آنجا میرسد ، از امامزاده حاجتش را می‌خواهد، زالو از گلویش‌ها خواهد شد و او آزاد و چالاک به کبیر کوه می‌رود و هرگز دست جمعه به او نخواهد رسید .

وقتی بی‌الای تپه رسید خودش را درون سنگ چین انداخت. توده‌ای از سنگ بر بالای تپه در میان یک چهار دیواری سنگ چین نشانه گور بود . درخت بلوطی در کنار گور دیده میشد . دست سبزی بر روی گور به جسمی خورد و با صدا بر زمین افتاد. یک قوطی حلبی بود که دردمندی به نشانه نیازش بر آنجا نهاده بود. سبزی جسمی دیگری را جستجو کرد. رکاب شکسته زین اسبی بدستش افتاد. آنرا گرفت و درمشتش فشرد و بعد از ناتوانی بر زمین سرد و ناهموار افتاد . بالای سرش ستارگان درروشی بامدادی رنگ می‌باختند . ستاره صبح هر لحظه بالاتر می‌آمد و درست روبروی او میدرخشید . نسیم خنکی میوزید و صدای شاخ و برگ بلوط در گوشش می‌پیچید. سبزی در تنش آرامشی حس کرد. مثل این بود که به پایان رنجهایش رسیده بود. در گلویش دردی نبود و دیگر زالو خوشش را نمی‌مکید .

* * *

آفتاب دیگر همه‌ی دشت را گرفته بود که جمعه همراه دوژاندارم بر بالای تپه رسیدند. سنگ چین گور پر از چیزهای رنگارنگ بود که لرها روی آن گذاشته بودند. در کنار آن زیر سایه درخت بلوط مردی به پشت افتاده بود . درمشتش رکاب شکسته‌ای بود و خونابه‌ای از سوراخ بینی‌اش تا نزدیک چانه‌اش خشکیده بود و کنار لبش زالوی سیاهی وول میزد .

از همین نویسنده: منتشر شده است

عقاب تنها
مرد بی شناسنامه

نوشته
ترجمه

در آینده:

خشم آدمها
یادداشت‌های کوچه‌خوشبختی

نویسنده داستان
داستان

